

کابوس قبل از پاستا

سحرخیز باش تا کله پاچه ببینی

صبح زود بود، نمی‌دونم ساعت چند... وقتی که مجبور می‌شم صبح زود از خونه بزنم بیرون، به قدری حالم بده که ساعت ماعت رو فراموش می‌کنم... به هر حال هوا تازه روشن شده بود و توی خیابون معمولاً شلوغی مثل فردوسی به جز من کسی در تردد نبود... میانه‌های خیابون یه صحنه عجیب و غریبی دیدم، یه نیسان آبی بارش رو خالی کرده بود و چند تا کارگر داشتن بار رو جابه‌جا می‌کردن... بار نیسان تعداد نامحدودی کله‌ی گوسفند بود که مثل یه تپه‌ی کوچیک کنار یه کله‌پاچه‌ای خالی شده بود... کارگرا، داشتن کله‌ها رو از دریچه‌ی کنار پیاده‌رو می‌انداختن پایین توی آشپزخونه یا انبار یا سر در خونه‌ی کله‌پاچه‌فروشی؛ نمی‌دونم فقط از اون سوراخه پرت می‌کردن پایین، اونم به این شکل که یکی از کارگرا با چکمه‌ای که پاش بود، کله‌ای رو جدا می‌کرد، نشونه می‌گرفت و شوت می‌کرد داخل سوراخ، اگه می‌رفت پایین ذوق می‌کرد و اگه نمی‌رفت، رفیقش که به سوراخ نزدیک‌تر بود، می‌خندید و با یه بغل پای تکنیکی کله رو می‌انداخت توی سوراخ... صحنه به قدری غیرواقعی بود که ناخودآگاه لحظاتی ایستادم و تماشاشون کردم... کله‌ها تپ تپ می‌خوردن، این‌ور و اون‌ور پیاده‌رو و فک و زبون و چشم‌شون جابه‌جا می‌شد. کارگراهم ذوق می‌کردن و به لایی‌زدن و یه پا دوپا کردن با کله‌ها ادامه می‌دادن...

صحنه‌های قشنگی نبود، ولی منحصر به فرد بود، می‌تونستم تا آخرین کله همون جا وایسم و تماشا کنم، حتی می‌تونستم به رمانی فکر کنم که قهرمانش یکی از این دو کارگر بود... ولی کار داشتیم و باید می‌رفتیم... از کنارشون گذشتم و به سمت چهارراه استانبول راه افتادم... نیش چهارراه سفارت انگلیسه، اون طرف جلوی در ضلع جنوبی‌اش یه عده آدم تر و تمیز بعضاً کراواتی پشت یه در آهنی زشت باریک نشسته بودن، بعضی‌هاشون چرت می‌زدن... منتظر بودن که در باز بشه و برای اخذ ویزا جلوی صف باشن... احتمالاً همشون دکتر و مهندس و تاجر و وکیل بودن... آدم معمولی که هوس سفر به انگلیس به سرش نمی‌زنه... فقط برام جا نمی‌افتاد؛ این آدم‌ها که توی شرکت و دفترشون خدا رو بنده نیستن، چطور می‌تونن عین مرغ مریض پشت در سفارت انگلیس چمباتمه زدن... از اونجای رد شدم و رسیدم به خیابون حافظ... با این‌که خیابون هنوز خلوت بود، اما طبق عادت از پل هوایی بالا رفتم، روی پل دو نفر خوابیده بودن... زیر هر کدومشون یه مقوای بزرگ بود و روشون یه ملافه‌ی چرک بدبو... نمی‌دونم چرا گفتم بدبو، چون بوش به دماغم نرسیده، شاید چرکی ظاهر ملافه‌ها این حس رو بهم داد که بدبو هم هستن... یکی از دو نفر با صدای بلند خُر و پف می‌کرد و به قدری راحت خوابیده بود که در اون لحظه براش هیچ فرقی نمی‌کرد روی تخت اتاق خواب شاه توی سعدآباد خوابیده باشه یا روی همون تکه مقوا بالای پل عابر...

از پل پایین اومدم و رفتم به طرف کوچه‌ای که خونه‌ی خواهرم اونجاس... کارش داشتیم... شوهر خواهرم قرار بود بره سفر و من باید صبح زود می‌دیدمش... یک ساعت یا بیشتر خونه‌ی خواهرم موندم، با اونها صبحونه خوردم و دیگه آفتاب حسابی بالا اومده بود و خیابون‌ها شلوغ بودن که اومدم بیرون... اول از همه از پل عابر بالا رفتم، مقواها بود، ولی خبری از دو نفری که خوابیده بودن و یکی‌شون خُر و پف می‌کرد، نبود... به جز من، آدم‌های دیگه‌ای هم از روی پل رد می‌شدن و مقواها

دائم لگد می‌شد... فکرش رو بکن، رختخوابت جایی باشه که هر کور و کچلی لگدمالاش بکنه... از پل پایین اومدم. جمهوری شلوغ‌ترین خیابون دنیاس... این همه موتوری و دلال و رهگذر... جلوی سفارت که رسیدم، دکتر و مهندس‌ها از چرت دراومده بودن و دیگه شکل مرغ مریض نبودن، داشتن هارت و پورت می‌کردن و می‌خواستن زودتر برن داخل سفارت، ولی در سفارت تنگ بود و مجبور بودن توی سروکله همدیگه بزبن... یه پیرمرد سبیل سفید با یه پیرزن چروکیده دعواش شده بود... و کم مونده بود که بزندش...

از کنارشون رد شدم و رفتم داخل خیابون فردوسی... به کله پاچه‌فروشی که رسیدم، عده‌ی زیادی رو دیدم که پشت میزها نشستن و دارن با ولع کله پاچه می‌خورن... لحظه‌ای ایستادم و توی مغازه رو نگاه کردم، یکی با زنش اومده بود و یکی با بچه‌اش... عده‌ی زیادی هم مجرد بودن... اون که با زنش اومده بود، با قاشقش چشم گوسفنده رودرآورده بود و به زنش نشون می‌داد... یه چیزهایی هم می‌گفتن و می‌خندیدن... ولی چشم گوسفنده منو نگاه می‌کرد... هرچند که از زور پخته‌شدن حسابی دمارش دراومده بود، ولی بازم نگاه می‌کرد، مثل هر چشم دیگه‌ای، راق راق نگاه می‌کرد... چون پلک نداشت، هر طرف که می‌رفتم، بازم منو نگاه می‌کرد... تا بالاخره همون جوری زل زده رفت توی حلق مردک... راهم رو کشیدم و رفتم.

قاتلِ پشت در آسانسور خانه‌ی ما

امروز صبح دهم اسفندماه سال ۱۳۸۷ مثل هر روز دیر از خواب بیدار شدم و مثل هر روز با سرعت صبحانه خوردم، دوش گرفتم، سیگارم را ناتمام در جاسیگاری خاموش کردم و از در آپارتمانم در طبقه‌ی پنجم خارج شدم.

در راه‌پله لحظه‌ای منتظر شدم تا آسانسور بالا آمد و واردش شدم. آسانسوری که خیلی کند پایین می‌رود. اتاقک آسانسور خانه‌ی ما سبزرنگ است و سقف کوتاهش احساس بدی به من می‌دهد. همیشه منتظرم که سقوط کند... ولی چراغ طبقات مختلف روشن و خاموش شد و من به طبقه‌ی هم‌کف رسیدم.

در آسانسور را باز کردم و خواستم مثل هر روز با سرعت به سمت حیاط بروم و از در خارج شوم، ولی ناخودآگاه برگشتم و پشت در آسانسور را نگاه کردم. نمی‌دانم چرا این کار را کردم، اصلاً عادت به انجام چنین کاری ندارم... برگشتم و پشت در را نگاه کردم، مردی قذبلند، با پیراهن مشکی، ته ریش چندروزه و چشمانی که از فرط غضب سرخ شده بودند، پشت در آسانسور ایستاده بود. باز هم ناخودآگاه و طبق عادت بدی که دارم، یعنی به همه، غریبه و آشنا، سلام می‌کنم، به او هم سلام کردم. سلامی کوتاه، بریده و لرزان. مرد جوابم را نداد و طبیعی بود که جوابم را ندهد، قاتلی با شمایل او به آدم فرزتی بی‌بروبازویی مثل من... خلاصه

جوابم را نداد و من رویم را از او برگرداندم و به سمت در خروجی خانه راه افتادم. هر قدم که می‌رفتم، انتظار می‌کشیدم که یا ضربه‌ای از پشت به سرم وارد کند یا حداقل صدایم کند و چیزی بگوید. گوش‌هایم منتظر شنیدن صدای در آسانسور بودند، ولی صدا نیامد. وقتی از در خروجی خارج شدم، به همان سمت نگاه کردم که دوباره او را ببینم - شاید به خاطر میل غریبی که به دیدن چیزهای هولناک دارم - ولی آنجا نبود. از پله‌ها بالا رفته بود - در آسانسور ما گیر دارد و اگر آن را نبندی، بالا نمی‌رود - در آسانسور همان‌طور باز بود. بنابراین مرد قاتل از پله‌ها رفته بود بالا که جنایتش را انجام دهد.

تمام مسیر تا محل کارم به او فکر کردم. مردی که نگاهش بسیار زشت بود و می‌شد با خیره‌شدن به آن چشم‌ها فهمید چه در سرش می‌گذرد. نگران مادرم بودم، ولی او در را به روی غریبه‌ها باز نمی‌کند. هی به مغزم فشار آوردم که بفهمم شکل کدام همسایه بود. کمی شبیه مرد تنهای طبقه‌ی دوم بود. شاید برادرش باشد. حتماً رفته او را ببیند، ولی کسی در آن ساعت با آن حالت عصبانی و خشمگین و با آن لباس سیاه و ته‌ریش کثیف به دیدن برادرش نمی‌رود. شاید کسی از اعضای فامیل‌شان مرده بود. هر چه سعی کردم به خودم بقبولانم که بودن آن مرد غریبه با آن حالت عجیب، پشت در آسانسور خانه‌ی ما امری طبیعی است، نتوانستم. آن‌قدر نگران بودم که نزدیک محل کارم که رسیدم به مادرم زنگ زدم. او سرحال‌تر از همیشه مشغول خانه‌تکانی عید بود. نمی‌دانستم چه بگویم. اگر می‌گفتم مرد خطرناکی را پشت در آسانسور دیدم، حتماً نگران می‌شد و می‌ترسید. خواستم بپرسم صدایی در خانه نمی‌آید، همسایه‌ای جیغ نمی‌زند، مشت‌ی به دری کوبیده نمی‌شود، آتش‌سوزی به راه نیفتاده... ولی به جای همه‌ی اینها فقط گفتم: «خوبی مامان...؟!» با تعجب گفت: «آره، چطور مگه...» گفتم: «هیچی یادم رفت ازت خداحافظی کنم، زنگ زدم خداحافظی کرده باشم...» بیچاره مادرم حسابی نگران شد و گفت: «تو

که خداحافظی کردی؛ توی لنگه‌ی در، موقع پوشیدن کفش هم گفתי که شب، دیروقت برمی‌گردی...»

در محل کار اصلاً سرحال نبودم، همش منتظر بودم تلفنم زنگ بخورد و مادرم ماجرای عجیبی را که در یکی از طبقات رخ داده و اکنون پلیس مشغول رسیدگی به آن است، برایم نقل کند، ولی این اتفاق نیفتاد. قاتل حرفه‌ای، کارش را به آرامی انجام داده بود و بدون آن که کسی متوجه شود، از صحنه گریخته بود.

شب که به خانه برگشتم، سعی کردم رد خون یا چیزی شبیه آن را در راه‌پله‌ها پیدا کنم، ولی نشد. یعنی نبود. در راهرو که خبری نبود. آسانسور سبزرنگ هم تمیز و مرتب بود. شاید خون توی راه‌پله‌ها جاری باشد. مثل احمق‌ها تمام پنج طبقه را از پله‌ها بالا رفتم و پشت در طبقه‌ی دوم دماغم را به کار انداختم که ببینم بوی جسدی چیزی نمی‌آید... که نمی‌آمد.

البته زمستان است، هرچند زمستان گرم بی‌خاصیتی است، ولی باز هم، آن قدر بد نیست که جسد در نصف روز بو بگیرد. فکر می‌کنم طی یکی دو روز آینده گندش دربیاید. یعنی مطمئنم، حس چندم من بد کار نمی‌کند.

سیگار در دماغ

یک جمله‌ی قدیمی هست که می‌گه سحرخیز باش تا کامروا شوی...
همینه... خودشه... علت بدبختی من عمل نکردن به همین جمله‌ی
تاریخیه... توی پنج، شش سال گذشته یادم نمی‌آد بیشتر از یکی دو
بار، اون هم به جبر محض روزگار، صبح زود از خواب بیدار شده باشم...
تمام کارهامو طوری تنظیم می‌کنم که از ساعت ۱۱-۱۲ به بعد انجام
بشن و تا جایی که می‌تونم از معاشرت با آدم‌هایی که عادت دارن هشت
صبح از خواب بیدار کنن، پرهیز می‌کنم... البته فقط یکی از دلایل این
کار من، تنبلیه، دلایل دیگه‌ای هم هست. من معمولاً صبح‌ها عصبانی و
بدخلق هستم. فرقی نمی‌کنه چه ساعتی از خواب بیدار شم، حداقل نیم
ساعت وقت لازم دارم تا خودم رو پیدا کنم... اگه توی اون نیم ساعت
سرگردانی مجبور به معاشرت باشم، حتماً یه کاری دست خودم می‌دم...
یا حرف بدی می‌زنم یا حرکت حساب نشده‌ای می‌کنم و خلاصه طرفم
رو به شدت می‌رنجونم... به جز این، در چنین شرایطی کارهای مهم هم
نباید انجام بدم، چون حتماً خراب‌کاری می‌کنم...

حدوداً چهار سال پیش بود، با ناشر معتبری قرار داشتیم... صاحب
نشر که پیرمرد محترمی است، عادت دارد فقط بین ساعت ۷ تا ۱۱
صبح کار کند و بعد از ساعت ۱۱ دفترش را ترک می‌کند و تا روز بعد در
همان محدوده‌ی زمانی، نیست و ناپدید می‌شود. آن روز نمی‌دانم چند

شنبه بود، یکی از همان فلان شنبه‌ها بود که هی تکرار می‌شوند... آقای ناشر محترم ساعت هفت صبح به من زنگ زد و گفت: «پسرم می‌تونی هشت دفتر من باشی؟» باید می‌گفتم نه... ولی خجالت کشیدم و گفتم باشه می‌آم... بعد از گفتن این کلمات دوباره پتو را روی سرم کشیدم و تا ساعت یک ربع به هشت خوابیدم... یک ربع به هشت مثل فشنگ از جا پریدم، آبی به سر و صورتم زدم و از آنجا که دفتر انتشارات به خانام نزدیک بود، با سرعت شروع به راه رفتن در خیابان کردم... در حالی که زیر لب به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفتم... درست پشت در دفتر که رسیدم، یادم افتاد سیگار به لب دارم و از آنجا که برای ناشر محترم، احترام زیادی قائل بودم، گفتم سیگارم را دور بیندازم، ولی تا آدمم پک آخر را بزخم و آن را از لبم جدا کنم، فیلترش به لبم گیر کرد - این اتفاق در ساعت اول بیداری به وفور می‌افتد - و به جای آن که از لبم جدا شود، به سمت بالا حرکت کرد و رفت تو دماغم... کور شم اگر دروغ بگم... سیگار نصفه‌ی روشن در دماغم فرو رفته بود و جلز و ولز می‌کرد، دود جلوی چشمانم را گرفت... چنان مغزم سوت کشید که احساس می‌کردم از همه‌ی روزنه‌های وجودم مثل دودکش دود خارج می‌شود... هیچ کجا را نمی‌دیدم... مثل کرگدن نمایشنامه کرگدن... به داخل دفتر ناشر دویدم و در مقابل دیدگان حیرت‌زده آدم‌ها خودم را به شیر آب رساندم و سرم را زیر شیر گرفتم... ناگفته نماند که زمستان بود... خانم مسنی که آنجا کار می‌کرد، با وحشت به سراغم آمد و گفت چی شده؟

در حالی که اشک از چشمانم سرازیر بود و هیچ کجا را درست نمی‌دیدم، گفتم: «هیچی پدر بزرگم مرده...»

عجب جنگلی شده...

فاصله‌ی بین پل حافظ تا خیابان ولیعصر را از مسیر خیابان طالقانی طی می‌کردم. کمی مانده به هتل انقلاب، یک زانتیای سفید از کوچه‌ای باریک بیرون آمد. هنوز ماشین به‌طور کامل از روی پل رد نشده بود که جوانی حدوداً ۳۰ یا ۳۵ ساله خودش را به در ماشین کوبید و غش کرد وسط خیابان.

زانتیای سفید دو نفر سرنشین داشت، یکی مرد چاق و ریشویی بود با کت و شلوار و دومی یک مرد میانسال بداخم بود.

مرد میانسال بلافاصله از ماشین خارج شد و شروع کرد به داد و هوار: «پاشو پدرسوخته... می‌خوای دزدی کنی... پدرتو درمیارم، پاشو خودتو به موش مردگی نزن...»

اما مرد غش کرده در همان حالت غش کرده باقی ماند، در حالی که به نظر می‌رسید از پشت سرش هم خون می‌آید.

پیرمردی از راه رسید و یقه‌ی سرنشین زانتیا را گرفت و گفت: «مگه نمی‌بینی از سرش خون می‌یاد... عوض کمک‌کردن، داری فحش می‌دی.»

مرد عصبانی، پیرمرد را هل داد کنار و رو به رفیق چاقش که از ماشین پیاده شده بود، فریاد زد: «بدو دستبندها رو بیار... بیار تا فرار

نکرده...»

مرد غش کرده کماکان در همان حالت باقی بود و به نظر نمی‌رسید که به آن شکل طاقباز که روی زمین افتاده بود، بتواند فرار کند. سرنشین دوم ماشین به سمت او آمد و شانه‌اش را گرفت و سعی کرد که بلندش کند، ولی هر قسمتش را که می‌گرفت، دوباره ول می‌شد و تلیپی می‌افتاد روی زمین.

کم‌کم داشتم باور می‌کردم که مرده... ولی نمرده بود، چون سرنشین اول دستش را به خونی که روی موهای مرد بود، کشید و گفت: «مرکو کرومه... مرکور کورمه... برو دستبند رو بیار، بدو.»

من اصلاً نمی‌فهمیدم از چه دستبندی حرف می‌زنند، نه لباس نیروی انتظامی داشتند و نه اصلاً حق زدن چنین حرفی را... بنابراین همان‌طور که آن طرف پل ایستاده بودم و به همراه دوستم «امید» صحنه را تماشا می‌کردم، بلند بلند گفتم: «می‌خواهی به مرده دستبند بزنی... شاید واقعاً به طوریش شده باشه.»

مرد با غضب رو به من کرد و در حالی که هنوز سعی می‌کرد مرد غش کرده را بلند کند، گفت: «می‌دم تورو هم ببرن‌ها...»

خنده‌ام گرفت، از طرفی حال درگیر شدن نداشتم و از طرف دیگر دلم می‌خواست جفت پا بروم توی صورتش...

مرد کماکان داد می‌زد: «برو دستبند رو بیار... دزد پدرسوخته رو ببریم.»

دوستش صندوق عقب زانتیا را باز کرد... فکر کردم می‌خواهد واقعاً دستبند برداره... اما برنداشت... یک سطل کوچک برداشت و از آب جوی پر کرد و ریخت روی سر مرد غش کرده...

مرد غش کرده خم به ابرو نیاورد. همان‌طور در جایش به حالت غش کرده باقی ماند.

مرد اول که معلوم بود کم کم داره می ترسه، رو به رفیقش گفت: «بشین بریم... خودش پا می شه.»

من بلافاصله شماره‌ی ماشین را به خاطر سپردم.

ولی سرنشین دوم کمی منصف‌تر بود، دوباره رفت سراغ مرد غش‌کرده‌ی خیس‌شده و شروع کرد به نصیحت: «... پاشو باباجان... این راهش نیست... این دوست من ورت می‌داره می‌بره تحویل می‌ده‌ها... دروغ نمی‌گه... به جرم دزدی می‌افتی زندون‌ها...»

نصیحت‌کردنش هم به آدم نمی‌برد. خیابان طالقانی خیابان خلوتی است و به جز من و امید فقط یکی، دو نفر دیگر جمع شدند. یکی از آنها که ایستاده بود، گفت: «عوض این کارها برسونس بیمارستان.»

سرنشین اول دوباره به حالت عصبانیت نمایشی‌اش بازگشت و فریادزنان گفت: «دزده... می‌فهمی دزده... اصلاً من شاکم‌ام... این دزدها رو باید دارشون بزنن...»

به امید گفتم می‌خواد به آدم مرده دستبند بزنه، بعدش هم دارش بزنه... این دیگه کیه...

امید بازوم رو گرفت و گفت: «بی‌خیال... به هم میان. ولش کن بریم...» گفتم: «وایسا... شاید لازم شد شهادتی، چیزی بدیم...»

سرنشین عصبانی حرفم را شنید و با خشم بیشتری نسبت به قبل گفت: «به تو چه مربوطه اصلاً... برو اینجا واینسا، وگرنه ورت می‌دارم می‌برم‌ها...»

اه که چقدر از این عبارتهای از مد افتاده بدم می‌یاد... می‌برمت... تحویل می‌دم... می‌دم پوستت رو بکنن...

امید حوصله‌اش سر رفت و به زور مرا از معرکه دور کرد... می‌دانستم که مرد غش کرده تا نیاز آن روزش را نگیرد، از حالت کما در نمی‌آید، ولی نمی‌دانم چرا برای اولین بار دلم با آدمی مثل او بود... احساس می‌کردم

باید تقاص بدبختی و اعتیاد احتمالی‌اش را از همان دو سرنشین نکبت زانتیا بگیرد... مشخص بود که آن دو نفر به هیچ کجا وابستگی نداشتند و فقط از کلمات دستبند و دستگیری و بردن و آوردن سوءاستفاده می‌کردند... کمی که دور شدیم، به امید گفتم: «... خیلی شیاد بودن. هر سه تاشون...» سر تکون داد و گفت: «آدم وحشت می‌کنه، سناریوی همشون از قبل آماده بود... اون که خودشو الکی زد به در ماشین که هیچی... اون دو تا هم انگار ۱۰۰ بار این نقش رو بازی کرده بودن... عجب جنگلی شده...»

آره، ولی بازم قارقار

یکی بود یکی نبود. عقرب جوانی بود که با بقیه‌ی عقرب‌ها فرق داشت. اون که کتاب‌های زیادی خونده و فیلم‌های فراوانی دیده بود، دلش نمی‌خواست مثل بقیه‌ی عقرب‌ها رفتار کنه و کسی رو نیش بزنه.

عقرب جوان از صبح تا شب در خانه می‌ماند، عینک ته‌استکانی‌اش رو می‌زد و در باب اخلاق و رفتار پسندیده در جوامع حیوانی مطالعه می‌کرد. او هر صبح که بیدار می‌شد، دوش می‌گرفت، با حوله تنشو خشک می‌کرد، موهاشو سشوار می‌کشید و می‌رفت می‌نشست سر میز صبحانه کنار پدر و مادرش. پدر و مادر عقرب جوان مثل همه‌ی پدر و مادرهای دیگه سنتی فکر می‌کردن و قدیمی رفتار می‌کردن. اونها بلند بلند حرف می‌زدن و می‌خندیدن و در حالی که صدای هم‌زدن شکر در فنجون چایی‌شون به گوش می‌رسید، از کسانی حرف می‌زدن که نیش‌شون زده بودن.

عقرب جوان-که از اینجای قصه به بعد اسم‌شو می‌ذارم سعید چون راحت‌تره که بنویسم سعید تا این‌که بنویسم عقرب جوان-مرتب خانواده‌شو نصیحت می‌کرد و به پدرش می‌گفت: «پدرجان از نیش‌زدن ملت به جز دم زخمی، چی عایدت می‌شه؟ آخه چه لزومی داره که تفریح زندگیت یک همچین کار غیراخلاقی و ناپسندی باشه؟»

سعید به مادرش هم بند می‌کرد و به اون می‌گفت: «مادرجان هر

کسی که از نزدیک خون‌های ما رد بشه که دشمن نیست و قصد بدی نداره، چرا همه رو نیش می‌زنی؟ بهتر نیست به جای نیش‌زدن این و اون به فکر آوردن یکی دوتا برادر و خواهر کوچولو برای من باشی؟»

مادر و پدر سعید به ظاهر حرف‌های پسرشونو گوش می‌کردن و هر صبح به اون قول می‌دادن که کم‌کم این عادت بدشونو ترک کنن، ولی برخلاف قولی که می‌دادن، دوباره ملتو نیش می‌زدن و شب‌ها که سعید توی اتاقش بیدار بود و صدای اون‌ها رو می‌شنید، با هم‌دیگه می‌گفتن و می‌خندیدن. پدر از بچه کشاورزی می‌گفت که کف پاشو نیش زده بود و مادر از خرگوش جوانی حرف می‌زد که بر اثر حواس‌پرتی ماتحتِ خودشو روی سوراخ خونه اون‌ها گذاشته بود.

سعید بیچاره به شدت غصه می‌خورد و رنج می‌کشید و از این‌که نمی‌تونست اخلاق و رفتار و منش و کردار خانواده‌شو عوض کنه، حسابی در عذاب بود. همین هم شد که بالاخره یک روز تصمیم خودشو گرفت و کوله‌بارشو جمع کرد و بدون خداحافظی، ترک خانه و خانواده کرد.

سعید که با کوله‌پشتی سنگینش به سختی در بیابان می‌رفت، چشمش به یک کلاغ شلِ خسته و گرسنه افتاد که معلوم نبود چرا وسط کویره.

سعید جلو رفت و گفت: «سلام، می‌تونم کمکت بکنم؟»

کلاغ که از دیدن یک عقرب جوان و فربه حسابی ترسیده بود، خودشو عقب کشید و گفت: «قار قار قار.»

سعید گفت: «من زبون شمارو نمی‌فهمم، فارسی بلدی؟»

کلاغ جواب داد: «آره، ولی بازم قار قار قار.»

سعید ابروهاشو درهم کشید و گفت: «چرا، از چی می‌ترسی؟»

کلاغ ابروهاشو انداخت بالا و اشاره کرد که از تو می‌ترسم.

سعید خنده‌ای کرد و گفت: «برادر بی‌خودی نترس، من مثل باقی

عقرب‌ها نیستیم. من هرگز در عمرم کسی رو نیش نزدم و هرگز در عمرم کسی رو نیش نمی‌زنم، فقط به من بگو که می‌تونم کمکت کنم یا نه، اگه بتونم باری از دوشت بردارم، خوشحال می‌شم، اگر هم نه که برات دعا می‌کنم و می‌رم پی کارم.»

کلاغ پس از آن که خوب به حرف‌های سعید گوش کرد، کمی دلش قرص شد و با تته پته گفت: «تو مطمئنی که کسی رو نیش نمی‌زنی؟» سعید قهقهه‌ای سر داد و گفت: «معلومه که مطمئن هستم، من اون قدر کتاب خوندم که می‌تونم به راحتی خوبو از بد تشخیص بدم و کاری نکنم که برای خودم یا دیگران پشیمونی به همراه داشته باشه.»

کلاغ با بال‌های چشم‌هاشو مالید و به سعید با دقت بیشتری نگاه کرد و باز هم همون سؤالو پرسید: «تو واقعا مطمئنی که کسی رو نیش نمی‌زنی؟»

سعید جواب داد: «برادر باور کن که اگه می‌تونستم، این دم کجم رو می‌کندم و می‌انداختم دور که دیگه هیچ وقت هیچ کس از من نترسه.» کلاغ که دیگه خیالش راحت شده بود، با آرومی سرشو جلو برد، به طوری که سایه‌ی سیاه کله‌ی سیاهش روی سعید افتاد، سعید با محبت توی چشم‌های سرخ کلاغ خیره شد و در حالی که لبخند می‌زد، در یک چشم به‌هم زدن میان نوک کلاغ قرار گرفت و قبل از اون که به خودش بیاید، از گلوی باریک اون پرنده‌ی خسته و گرسنه و شل پایین رفت.

برای من همان سگی

قصه‌هایی که در دل قصه‌های دیگر تعریف می‌شوند یا وسط فیلم‌ها از زبان قهرمانان فیلم نقل می‌شوند، قصه‌های خوب، اما بیچاره‌ای هستند که معمولاً حرف‌های بزرگی را در دل‌شان جا داده‌اند. بعضی از این قصه‌ها حتی از قصه‌ی اصلی نیز بهترند. به‌طور مثال سال‌ها پیش فیلمی از تلویزیون پخش شد که اسمش فرار از کولاک بود. فیلم متوسطی که هیچ چیز از آن به خاطر ندارم، به جز قصه‌ای که یکی از قهرمانان فیلم برای دیگری تعریف کرد. قصه این‌طور بود:

سگی در جنگلی زندگی می‌کرده که خیلی ترسو و بدبخت بوده، اون سگ از همه‌ی حیوون‌های جنگل می‌ترسیده و همش خودشو مخفی می‌کرده، یک روز به روباه برمی‌خوره و سر درد دلش باز می‌شه و می‌گه که من یه سگ خیلی بدبختم و نمی‌دونم باید چی کار کنم که زندگیم بهتر بشه. روباه که مثل همه روباه‌های قصه‌ها باهوش و مکار بوده، بهش می‌گه تو یک سگ بدبختی چون از دارایی‌ات استفاده نمی‌کنی... سگه با تعجب می‌گه چه دارایی‌ای من دارم که خبر ندارم... روباه لبخند می‌زنه، سیگارشو روشن می‌کنه و می‌گه... تو صدای خیلی کلفتی داری... پارس‌هات دل شیررو هم می‌لرزونن، ولی هیچ‌وقت از شون درست استفاده نمی‌کنی و فقط نصف شب‌ها الکی زوزه می‌کشی... از این به بعد هر وقت هر حیوونی رو که دیدی، سینه‌ات رو صاف کن و یک پارس توی صورتش بکن، اگه همشون در نرفتن...

روباه بعد از گفتن این حرف می‌ره پی کارش و سگ هم به سگدو زدن توی جنگل ادامه می‌ده، در حالی که همش به حرف روباه فکر می‌کرده... طرف‌های ظهر سگه می‌بینه که یک گراز داره از روبه‌رو می‌آد، اولش می‌ترسه، ولی بعد خودش رو متقاعد می‌کنه که یک بار هم شده به توصیه روباه عمل کنه و ببینه چی می‌شه، بنابراین سینه‌اش رو صاف می‌کنه و توی صورت گراز دو تا پارس محکم می‌کنه... گراز یک لحظه مات و مبهوت به سگ خیره می‌شه و با خودش می‌گه این موجود عجیب و غریب سگ نمی‌تونه باشه، بزnm به چاک تا تیکه تیکه‌ام نکرده... و فرار می‌کنه.

سگه که از این پیروزی حسابی سر کیف اومده، می‌ره و می‌ره تا می‌رسه به یک خرس. باز هم سینه‌اش رو صاف می‌کنه و یه پارس توی صورت خرس می‌کنه... خرس هم همون فکری رو می‌کنه که گراز کرده بود و می‌زنه به چاک. سگ به پارس کردنش توی صورت حیوون‌های جنگل ادامه می‌ده و پلنگ و فیل و کرگدن رو هم که فراری می‌ده، دیگه حسابی اعتماد به نفس پیدا می‌کنه... حدودا شب شده بود که سگه می‌رسه به شیر، اولش می‌ترسه، ولی بعد می‌گه اینم آزمایش کنم ببینم چی می‌شه، بنابراین باز هم صداشو صاف می‌کنه و یه پارس هم توی صورت شیر می‌کنه... شیر که باورش نمی‌شده یه سگ این همه جسارت داشته باشه، با خودش می‌گه کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه، بزnm به چاک بهتره، کسی که اینجا نیست ببینه من از این یارو ترسیدم...

خلاصه شیر هم که فرار می‌کنه، سگه دیگه روی ابرها می‌شینه... اون سربلند و مغرور داشته به خونه‌اش برمی‌گشته که یهو همون روباه سیگاری اول صبح رو می‌بینه. با دیدن روباه بادی توی دماغش می‌اندازه، سینه‌اش رو صاف می‌کنه و یگراست توی دماغ روباه شروع می‌کنه به پارس کردن... روباه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش می‌اندازه، دود سیگار شو رو به آسمون فوت می‌کنه و می‌گه... خفه شو تو برای من همیشه همون سگ اول صبحی... بعد از گفتن این جمله‌ی خیال‌انگیز، ته سیگار شو می‌اندازه زمین و بدون خداحافظی از کنار سگ ابله می‌گذره و می‌ره سمت خونه‌اش تا برای زنش تعریف کنه چه احمقی رو توی جنگل دیده.

خسیس‌ترین پدر دنیا

تا حالا دیدید که کسی پُر خسیس بودن پدرش را بدهد! همین چند روز پیش با یکی از دوستان که تازگی‌ها همکاری کوچکی سر یک فیلم با هم داریم، نشستیم بودم. او نیاز به یک قصه‌ی کوتاه داشت تا بر اساس آن فیلمنامه بنویسد. من هم یاد قصه‌ای از آنتوان چخوف افتادم که درباره‌ی یک مرد خسیس بود. مردی که قول داده بود دخترش را به آرایشگری بدهد که همیشه سرش را پیش او کوتاه می‌کرد و پولی نمی‌پرداخت، دخترش را به یک نفر دیگر شوهر داد و آرایشگر در آخرین باری که مرد زیر دستش نشسته بود، متوجه ماجرا شد و نیمی از موهای او را کوتاه نکرد. مرد خسیس که قویاً باور داشت پول به آرایشگر دادن اسراف است، با همان سری که نیمی از موهایش بلند و نیمی دیگر کوتاه بود، در عروسی دخترش شرکت کرد.

وقتی که قصه را به‌طور کامل برای دوستم تعریف کردم، نگاه عاقل‌اندر سفیهی به من انداخت و گفت: «از این قصه‌ها که خودم بهترش رو دارم.» گفتم: «چه قصه‌ای؟» جواب داد: «قصه که نه، واقعیه. پدر من خسیس‌ترین مرد جهان و من می‌تونم روی این موضوع شرط ببندم.» گفتم: «خب یکی دو نمونه بگو ببینم درصد خساست پدرت چقدره.» دوستم گفت: «چند سال پیش که کله‌پاچه‌ها همه جا پونصد تومن بود، یک بار با پدرم رفتیم یک کله‌پاچه فروشی تر و تمیز. بعد از آن که

کله پاچه رو خوردیم، رفتیم پای صندوق که حساب کنیم. مرد صندوق دار کلی تعارف کرد وگفت که قابل نداره و مهمان ما باش و این دفعه رو نمی‌خواد پول بدی و... حالا که اصرار دارین، برای شما هزار تومن می‌شه. پدرم که حسابی جا خورده بود، هزار تومن را داد و در حالی که زیر لب به فروشنده بد و بیراه می‌گفت، برگشت سر میز که کتش را بردارد، اما چشمش به دو بطری آب لیموی پُر افتاد که هنوز روی میز بود، ناگهان در هر دو بطری را با هم باز کرد و آبلیموها را تا ته مثل نوشابه سر کشید. بعدم با لبخند ظفرمندانهای کله‌پاچه‌فروشی رو ترک کرد، در راه هم مرتب می‌گفت واقعا بیشتر از پونصد تومن ویتامین C داشت. اما دقیقی بعد چنان ترش کرد که...»

من که حسابی خنده‌ام گرفته بود، برای آن که قافیه را نیازم، گفتم: «ولی قصه‌ی چخوف بهتر بود.» دوستم سری تکان داد و گفت: «از این بهترش هم دارم. یک بار خواهرم مریض بود و دکتر برایش آمپول تجویز کرده بود. پدرم رفت آمپول رو گرفت و آورد. مادرم خودش بلده که آمپول بزنه. برای همین هم نیازی به دکتر نبود، ولی خواهرم حاضر نمی‌شد آمپول بزنه و هرچه که پدرم اصرار کرد، زیر بار نرفت و پاشد نشست و گفت اصلا حال خوب شده. پدرم کمی به او خیره شد و چون متوجه شد که حالش به نظر بهتر می‌رسه، رو به مادرم کرد و گفت آمپول رو به خودم بزن، مادرم با تعجب گفت تو که حالت خوبه، پدرم جواب داد بزن پولشو دادم حروم می‌شه و اون قدر اصرار کرد تا عاقبت مادرم آمپول رو به خودش زد!»

بعد از گفتن این قصه‌ی دوم دست‌هایم را به علامت تسلیم بالا بردم و گفتم: «مطمئناً آگه چخوف پدرت رو می‌شناخت، اون قصه‌ی معمولی رو نمی‌نوشت.» دوستم سری به علامت تایید تکان داد و گفت: «از این بهتر هم دارم...»

ابرعطافیلوس فروشی

این رستوران‌ها چه کارها که برای جذب مشتری نمی‌کنند. چند شب پیش خانه‌ی دوست عزیزم افشین صادقی بودم که منوی عجیب و غریب یک رستوران را نشانم داد. اسم غذاها به قدری عجیب بود که باورم نمی‌شد واقعی باشد. خنده‌دارترینش ابرعطافیلوس (گوشت کوسه با قارچ و سیب‌زمینی) بود. باقی اسم‌ها هم عجیب و خنده‌دار بود و جلوی هر اسمی عجیب و غریب‌ترین چیزها نوشته شده بود، شمشیرماهی بریانی، سفره‌ماهی سرخ کرده با ذرت، اسب دریایی سوخاری با سس تند و... من و افشین هر دو گرسنه بودیم و جای تردید نبود. سوار ماشین افشین شدیم و به سمت ابرعطافیلوس فروشی حرکت کردیم. آدرس سرراستی نداشت و پرسان پرسان پیدایش کردیم. فکر می‌کردیم یک رستوران بزرگ است که دکوراسیون عجیب و غریبی هم دارد، ولی در کمال تعجب با مغازه‌ای بسیار کوچک مواجه شدیم که حتی در هم نداشت.

یک پنجره بود که این‌طرفش می‌ایستادی و به زنی که آن طرف روی صندلی نشسته بود، سفارشت را می‌گفتی و یکی از آن پشت ابرعطا می‌آورد. می‌توانستی همان‌جا در خیابان بخوری یا ببری خانه... در اروپا به این‌جور جاها می‌گویند Take away...

اما مشکل فقط در Take away بودن ماجرا نبود. من و افشین با دقت به نسخه‌ی بزرگ شده‌ی منو به دیوار آن پنجره نگاه کردیم و

او ابرعطافیلوس انتخاب کرد و من سفره ماهی، اما وقتی که خواستیم سفارش بدهیم، زن فروشنده گفت: «آخ آخ ابرعطامون همین ۱۰ دقیقه پیش تموم شد، سفره ماهی هامون هم مورد استقبال قرار نگرفته، دیگه نمی آریم.» جالب اینجاست که مغازه فقط یک هفته بود که افتتاح شده بود. یکی دو ماهی عجیب و غریب دیگر را انتخاب کردیم، ولی زن فروشنده دوباره همان ژست قبلی را گرفت و گفت: «اینها هم امشب تموم شده... بسکه سرمون شلوغه، ابرعطا نمی مونه!» افشین که در این لحظات غیرقابل مهار می شود، از کوره در رفت و شروع به بد و بیراه گفتن کرد.

- «خانم محترم، بفرمایین فقط ژامبون و هات داگ داریم. دیگه اگه ژامبون می خواستیم که در خونه خودمون هم بود...»

زن گذاشت حرفهای افشین تمام شود و بعد با آرامش گفت: «ژامبونهای ما خیلی خوشمزهان، این دفعه ژامبون سفارش بدین، دفعهی بعد زودتر بیاین که ابرعطافیلوس هامون تموم نشده باشن.»

ساعت تازه هشت شب بود و کسی هم در آن اطراف در حال خوردن ابرعطافیلوس دیده نمی شد. افشین نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «هفت صبح برای شام بیایم خوبه، ابرعطا تموم نشده؟»

فروشنده در کمال پرویی جواب داد: «بستگی داره به تعداد سفارش هامون، حالا شما شانس تون رو آزمایش کنین.»

برگشتیم خانهی افشین و جای شما خالی چند تا تخم مرغ با گوجه املت کردیم و به جای ابرعطافیلوس خوردیم.

قهرمان، قهرمان است!

جنگ سختی میان دو کشور درگرفته بود. سواران و پیادگان دو سپاه به جان هم افتاده بودند و شمار کشتگان لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت. هیچ کس نمی‌دانست که کدام لشکر پیروز خواهد شد. مخصوصاً که در یکی از دو سو قهرمانی وجود داشت که در تمام جنگ‌های پیشین، سپاهش را پیروز کرده بود و سربازان لشکرِ مقابل مثل سگ از او می‌ترسیدند و از پَر شمشیرش می‌گریختند، اما در این جنگ برخلاف جنگ‌های پیشین سربازان لشکرِ قهرمان زودتر از میان رفتند و او تنها ماند. حالا دیگر خودش بود و شمشیرش و یک لشکر از دشمنان که دورهاش کرده بودند.

فرمانده لشکر پیروز در حالی که سوار بر اسبش بود، لحظه‌ای فرمان توقف جنگ را داد و رو کرد به قهرمان که مثل دیوانه‌ها دور خودش می‌چرخید و شمشیرش را به سینه‌ی آسمان می‌زد. فرمانده با صدای رسایی گفت: «هی، تو چند لحظه آرام بگیر ببینم.»

قهرمان ناگهان به خودش آمد و آرام گرفت و به فرمانده خیره شد. فرمانده هم به او چشم دوخت و ادامه داد: «تو قهرمان بزرگی هستی که همیشه نجات‌دهنده‌ی کشورت بودی، مردمت دوستت داشتند و پادشاهت ستایشت می‌کرد. اما حالا نگاه کن که پشت سرت چه باقی مانده، همه‌ی سپاهیان تو کشته شده‌اند، شهرت با خاک یکسان شده و

سگ‌ها در حال خوردن دل و روده‌ی پادشاهت هستند. با این حال باز هم شمشیر می‌چرخانی و نفس‌کش می‌طلبی.»

قهرمان که تا آن لحظه به پشت سرش نگاه نکرده بود، جا خورد و نگاهی به عقب انداخت و به جز ویرانه چیزی ندید. دل و روده‌ی پادشاه را هم دید که در دهان دو سگ در حال دعوا کشیده می‌شد. او درنگی کرد و دوباره سرش را برگرداند و به فرمانده خیره شد. لبخند غرورآمیزی بر لب فرمانده لشکر رقیب بود.

قهرمان لبخند فرمانده را با لبخند جواب داد. فرمانده که از لبخند قهرمان تعجب کرده بود، دوباره با صدای بلند گفت: «بیچاره نه کشوری برایت مانده، نه پادشاهی و نه پرچمی که در فکر اهتزاز مجددش باشی، باز هم لبخند می‌زنی و...»

قهرمان حرف فرمانده را قطع کرد و با صدای رساتری گفت: «من نه برای کشورم می‌جنگم، نه برای مردم، نه برای پادشاهم و نه برای پرچم؛ من می‌جنگیدم چون می‌خواستم قهرمان باشم. همین که الان نیز هستم. حالا که پشت سرم نه کشوری مانده، نه پادشاهی و نه پرچمی؛ می‌توانم به راحتی پرچم کشور تو را بردارم، قهرمان لشکر تو شوم، برای تو نیز قهرمانانه بجنگم و پیش مردمت قهرمانی محبوب شوم.»

فرمانده با شنیدن این حرف گل از گلش شکفت. رو به سپاهیاناش کرد و فریاد زد: «این مرد یک قهرمان واقعی است. قهرمانی که قهرمانی را فقط برای قهرمانی می‌خواهد. او بدون شک آزاده‌ترین قهرمان جهان است. با دقت به او بنگرید، همانند او کم است؛ قهرمانی که معنای کلمه‌ی قهرمانی را درک کرده است. و متأسفانه به همین دلیل هم مجبوریم که او را به بدترین شکل بکشیم تا تاریخ آسیب نبیند.» سربازان بر قهرمان هجوم بردند و او را هزار تکه کردند.

پدر خسیس‌ترین پدر دنیا!

خسیس‌ترین پدر دنیا را که یادتان هست. همان که دو تا بطری آلبیمو سر کشیده بود، چون کله‌پاچه را بهش گران فروخته بودند. همان آقا یک پدری دارد که خدا عمرش را زیادتر کند. هنوز زنده است و سُر و مُر و گنده دارد به بچه‌ها و نوه‌هایش رسیدگی می‌کند. یکی از نوه‌های عزیزش یعنی همان که با من همکار است و قصه‌ی خست پدرش را برایم تعریف کرده بود، چند روز پیش یاد پدر بزرگش افتاد و قصه‌ای برایم گفت که ثابت کرد خسیس‌بودن اکتسابی نیست و از پدر به پسر منتقل می‌شود. در واقع خصوصیتی کاملاً ارثی و ژنتیکی است.

پدر خسیس‌ترین پدر دنیا، وانت داشته. سال‌ها پیش یک روز یکی از دوست‌هایش که نعش‌کش داشته و کارش جابه‌جا کردن مرده‌ها بوده، ازش می‌خواهد که یک زن مرده را با وانت از تهران به قم ببرد. ظاهراً دوست نعش‌کشش گرفتاری خانوادگی داشته و به دوستش اعتماد می‌کند و جنازه را تحویل او می‌دهد. پدر خسیس‌ترین پدر دنیا هم، جنازه را با احترام لای فرش کهنه می‌پیچد و می‌گذارد پشت وانت و راه می‌افتد سمت قم. همین‌طوری که می‌رفته، یکهو می‌بیند یک وانتی که بارش هندوانه است، خراب شده و کنار جاده مانده. صاحب وانت هندوانه، دست تکان می‌دهد و پدر خسیس‌ترین پدر دنیا - که از این به بعد از او با حروف اختصاری پ.خ.پ.د نام می‌برم تا در مصرف خودکار صرفه‌جویی کرده باشم - توقف می‌کند و از وانتش پیاده می‌شود و به

سمت هندوانه‌فروش می‌رود. هندوانه‌فروش هم از او می‌خواهد که در ازای دریافت مبلغی پول، هندوانه‌ها را به قم ببرد و تحویل یک میوه‌فروشی بزرگ بدهد، چون تابستان بوده و هندوانه‌ها زیر آفتاب خراب می‌شدند، پ.خ.پ.د هم پس از کمی چک و چانه سر مبلغ توافق می‌کند و به هندوانه‌فروش می‌گوید که هندوانه‌ها را بار وانت او کند. هندوانه‌فروش وقتی که فرش را کف وانت پ.خ.پ.د می‌بیند، می‌پرسد که این چیه و پ.خ.پ.د هم جواب می‌دهد که کاری به آن فرش نداشته باش، فقط هندوانه‌ها را بده بالا که بچینم. و به این ترتیب مرد هندوانه‌فروش، هندوانه‌ها را یکی یکی به پ.خ.پ.د می‌دهد و او هم همه‌ی آنها را روی جنازه می‌چیند و تا سقف وانت بار می‌زند.

بعد هم مستقیم به قم می‌رود و در جایی که قرار بوده هندوانه‌ها را تحویل دهد، توقف می‌کند. کارگران میوه‌فروش که هندوانه‌ها را می‌چیندند، یکی یکی آنها را برمی‌دارند تا تقریباً به کف وانت می‌رسند و می‌بینند که یک پا از زیر هندوانه‌ها زده بیرون. یکی از کارگرها غش می‌کند و دومی فریادزنان از محل می‌گریزد. پ.خ.پ.د داد می‌زند: «این چیزی نیست، به جنازه‌اس. بیاین بقیه‌اش رو هم بردارین...»

خلاصه خود پ.خ.پ.د باقی هندوانه‌ها را خالی می‌کند و برای جلوگیری از ورود پلیس به ماجرا، کل قضیه را برای میوه‌فروش تعریف می‌کند و با اجازه‌ی او مرخص می‌شود و می‌رود به سمت خانه‌ای که عزاداران در آنجا منتظر عزیز فوت‌شده‌شان بودند.

ولی از آنجا که جسد بعد از مرگ مثل خمیر شکل‌پذیر می‌شود، تمام بدن متوفای بیچاره شکل هندوانه شده بود و... باقی ماجرا واقعاً دردناک است. متوفی، حامله هم بوده و چنان ظاهرش به هم ریخته بود که بازماندگان او با هرچه دم دست‌شان بوده به پ.خ.پ.د حمله می‌کنند و او فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد و تا مدت‌ها از ترس پلیس در خانه‌اش مخفی می‌شود. البته دستمزد هر دو کاری را که انجام داده بود، همان

ابتدا به‌طور تمام و کمال دریافت کرده بود و از این بابت خیالش راحت بود.

وقتی که قصه به اینجا رسید و دوستم بهت و حیرت مرا دید، با خنده گفت: « این که چیزی نیست، از این بهترش هم دارم...»

خروس و غول قوری

خروس آزاداندیشی بود که دلش می‌خواست تمام مرغ‌های عالم رو از شر مزرعه‌دارهای سنگدل و بی‌رحم آزاد کنه.

خروس آزاداندیش که از این به بعد اسمش رو می‌ذاریم بابک، از صبح تا شب توی گوش مرغ‌ها می‌خوند که زندگی توی قفس آخر و عاقبت نداره و این آب و دونه‌ی مجانی، فقط از این رو براشون مهیا شده که چاق و چله‌تر بشن و لای پلو خوشمزه‌تر بشن.

بابک بیچاره هرچی مرغ‌ها رو آگاه می‌کرد و به اون‌ها هشدار می‌داد، به نتیجه نمی‌رسید و هیچ کدوم از مرغ‌ها جرات نمی‌کردن که مزرعه رو ترک کنن و برن پی یک سرزمین آزاد بگردن و آینده‌ی خودشون و جوجه‌هاشون رو عوض کنن.

این شد که یه روز بابک خورش به جوش اومد و گفت: «به جهنم، بذار همشون بشن کی افسی و چیکن برگرن، من می‌رم که آینده‌ی خودم رو بسازم.»

بابک اون شب نقشه‌ی دقیقی کشید و نزدیک صبح - که سگ نگهبان چرتش برده بود و گریه‌ی فضول هم توی بغل دختر صاحب‌خونه آروم لمیده بود - دورخیز جانانه‌ای کرد و از روی نرده‌ها پرید اون طرف و دوان دوان از مزرعه گریخت.

بابک اون قدر تند دوید که با بالا اومدن خورشید، مسافت بعیدی رو پیموده بود و دیگه دست هیچ کس بهش نمی‌رسید.

با این‌که بابک خوشحال و سبک‌بال بود، ولی نزدیک ظهر که شد، قار و قور شکمش راه افتاد و گرسنگی امانش رو برید. اون توی بیابون از طرفی به طرفی می‌رفت و به همه جا نوک می‌زد، ولی چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کرد. یکی دوبار دنبال مارمولک‌ها کرد که نتونست شکارشون کنه و یه بار هم یه ملخ مرده پیدا کرد که از مرگش چند روزی گذشته بود و حسابی بو گرفته بود و قابل خوردن نبود.

در همین حیص و بیص چشمش به یه قوری قدیمی افتاد. بابک که توی یه مزرعه بزرگ بار اومده بود و قوری و این جور چیزها دور و برش زیاد بود، اولش توجهی نکرد و از کنار قوری گذشت، اما چند قدم که دور شد، صدایی از درون وجود خودش شنید که می‌گفت برگرد و اون قوری رو با بال‌هات تمیز کن!

بابک برگشت و سه بار بالش رو به قوری کشید، ناگهان آسمون ابری شد، رعد و برق زد و از لوله‌ی قوری دودی بیرون اومد و شکل یه غول شد و ایستاد روبه‌روی بابک.

بابک از وحشت زبونش بند اومد و با صدای ضعیفی که به زور شنیده می‌شد، گفت قوقولی قوقو یعنی یاللعجب.

غول که توی قوری، حسابی خاک گرفته بود، خودش رو تکوند. سرفه‌ای کرد و گفت: «سرورم سه تا آرزو کن که من فرشته‌ی بخت و نجات توام.»

بابک که باورش نمی‌شد چنین شانسی آورده و اون‌چه که توی کتاب‌ها خونده حالا روبه‌روش سبز شده و می‌تونه مثل قهرمان قصه‌ها به مراد دلش برسه... یهو یادش افتاد که دلش از زور گرسنگی درد گرفته و بهترین کاری که می‌تونه بکنه، اینه که با آرزوی اولش از غول بخواد که

براش دونه و آب مهیا کنه. اما قبل از این که آرزوشو بگه، یاد مرغ‌های بیچاره‌ای افتاد که توی مزرعه اسیر مزرعه‌دارهای بی‌رحم و سنگدل بودن و گرسنگی رو برای لحظه‌ای فراموش کرد و به غول گفت: «ای غول مهربان، همه مرغ‌های عالم رو آزاد کن.»

غول دور خودش چرخید، فوتی کرد و گفت: «سرورم همه مرغ‌های عالم آزاد شدن.»

بابک فریادی از شادی کشید و خواست آرزوی دومش رو که همون آب و دونه بود بگه که یهو یادش افتاد مرغ‌های بیچاره هیچ وسیله‌ی دفاعی ندارن و آزادی اونها فقط جشن و سرور گرگ‌ها و شغال‌ها رو به همراه خواهد داشت. به همین دلیل رو کرد به غول و گفت: «ای غول مهربان، آرزوی دوم من اینه که همه مرغ‌های آزاد شده‌ی عالم رو به قوی‌ترین و درنده‌ترین پرندگان دنیا تبدیل کنی و به اونها بال‌های بزرگی بدی که بتونن حتی عقاب‌هارو هم شکار کنن.»

غول گفت به چشم و دور خودش چرخید و فوتی کرد و با خنده ادامه داد: «سرورم همه‌ی مرغ‌های عالم رو تبدیل به خون‌آشام کردم.» بابک از خوشحالی از جا پرید و دو سه تا قوقولی قوقولی جانانه کرد که معنی‌اش می‌شد: «دیگه دنیا گلستان شد، دیگه دنیا گلستان شد...»

غول سرفه‌ای کرد و گفت: «سرورم آرزوی سومت رو زودتر بکنی ممنون می‌شم. بچه‌هام سه چهار هزار ساله که منتظرن، دیگه کم‌کم نگران می‌شن...»

بابک گفت: «بله بله، البته، اگه ممکنه یه کوه دونه و یه دریاچه آب به من بده که تا آخر عمرم همین جا خوش و خرم زندگی کنم و از این که تونستم مرغ‌های عالم رو به لیبراسیون برسونم، لذت ببرم.»

غول باز هم دور خودش چرخید، فوتی کرد و بلافاصله دریاچه‌ای پرآب و کوهی از دانه در مقابل خروس سبز شد. به محض برآورده شدن

آرزوی سوم، غول ناپدید شد و قوری شکست و تبدیل به خاک شد.
بابک هم خوش و خندان مشغول دانه خوردن و بشکن زدن با
انگشت‌های پاش شد.

در همین احوال دسته‌ای از مرغ‌های آزاد شده که در ارتفاع زیادی از
سطح زمین در پرواز بودن، چشمشون به خروس افتاد که کنار یه کوه
دانه مشغول نوک‌زدن و شادی کردن است.

بابک هم از سایه‌ی مرغ‌ها که روی زمین افتاده بود، متوجه حضورشون
شد و سرش رو بالا کرد و از هیبت و بلندپروازی اون مرغ‌ها به وجد اومد.
بعد شروع کرد به بالا و پایین پریدن و تلاش کرد که بهشون بفهمونه که
به خاطر اون بوده که مرغ‌ها الان آزادن و می‌تونن آزادانه پرواز کنن.

مرغ‌ها که از حرکات عجیب و غریب خروس سردر نمی‌آوردن، به هم
نگاه کردن و یکیشون گفت: «دوستان عزیزم، اون موجود عجیب و غریب
چی می‌تونه باشه؟»

مرغ بغل دستی جواب داد: «شکل ماست، ولی از ما نیست.»

مرغ دست چپی که کمی عقب‌تر از آن دو در پرواز بود، گفت: «به
نظرم یه شغاله که رفته توی پوست خروس.»

مرغ دیگری از ته صف فریاد کشید: «هرچی که هست، دشمن ماست،
وگرنه نمی‌تونست یه دریاچه آب و یه کوه دونه دم دستش داشته باشه،
حتماً با مزرعه‌دارها تباخی کرده که به اینجا رسیده...»

حرف مرغ آخر به نظر همه درست آمد و در یک لحظه دسته‌جمعی
به سمت بابک حمله بردن و... قبل از این‌که اون بتونه از خودش دفاع
بکنه یا حرفی بزنه، تیکه تیکه‌اش کردن.

فیلی که می‌خواست ژیمناست شود!

در جنگل‌های دور فیلی زندگی می‌کرد به نام فرامرز، که دلش می‌خواست ژیمناست شود. فرامرز فیلم‌های زیادی از نادیا کومانچی، ژیمناست مشهور دهه‌های دور دیده بود و از انعطاف بدن و به اصطلاح امروزی‌ها فلکسی‌بلیتی او حسابی لذت برده بود و دلش می‌خواست کمرش را مثل کمر او باریک کند، لباس‌های چسبان بپوشد و با خرطومش بارفیکس برود.

اما چنین کارهایی از یک فیل برنمی‌آید. بنابراین فرامرز جوان راه افتاد در جنگل و از هر کس که می‌شناخت، پرسید که چطور می‌تواند ژیمناست شود.

کلاغ به او گفت که باید طناب بزند. پلنگ برایش توضیح داد که بهتر است رژیم بگیرد. گراز هم پیشنهاد داد که روزی دو ساعت از درخت‌ها بالا برود و پاهایش را به شاخه‌ها قلاب کند و سروته بماند. ولی فرامرز بیچاره از عهده‌ی انجام این‌جور کارها برنمی‌آمد و دنبال راه ساده‌تری برای ژیمناست شدن می‌گشت...

راستش دارم بی‌راهه می‌روم، می‌خواهم آخرش بگویم هر کس را بهر کاری ساخته‌اند، ولی دارم لقمه را دور سرم می‌چرخانم و در حالی که معلق وارو می‌زنم، آن را قورت می‌دهم.

فیلها نمی‌توانند ژیمناست شوند، حتی اگر اسم‌شان فرامرز باشد، دستگاه پخش دی‌وی‌دی داشته باشند و دو صبحی هم ادای حیوانات منعطف‌تر جنگل را در بیاورند، درست عین بعضی آدم‌ها که هیچ‌وقت نمی‌توانند مربی فوتبال شوند، فیلم‌ساز شوند، برای تلویزیون سریال بسازند یا حتی کارهای بزرگ‌تر بکنند، آنها هم دو سه روزی ادای نادیا کومانچی را درمی‌آورند و آخرش...

موش همسایه در ناودان خانه ما

در زیست‌شناسی دوره‌ی دبیرستان خوانده بودم که بعضی از مخلوقات خدا، زندگی انگلی دارند. یعنی به دیگر مخلوقات خدا می‌چسبند و از این طریق ادامه‌ی حیات می‌دهند. در آن دوره فکر می‌کردم که این آفریده‌ها همگی ذره‌بینی هستند و به چشم غیرمسلح نمی‌آیند. اما روزگار گذشت، من دبیرستان را تمام کردم، به اصطلاح وارد اجتماع شدم و تازه متوجه شدم که این مخلوقات بی‌نوی خدا که زندگی انگلی را پیشه می‌کنند، چندان هم ذره‌بینی نیستند و می‌توانند تا دو متر هم قد داشته باشند و در هر گوشه و کناری رفت‌وآمد کنند. حتماً متوجه شدید از چه کسانی حرف می‌زنم؛ آنها که مثل چسب آهن به آدم می‌چسبند و تا کارشان راه نیفتد و نیازشان را نگیرند، ول نمی‌کنند...

سال‌های اول دهه‌ی ۷۰ بود، رشته‌ی تئاتر را رها کرده بودم و مشغول ادامه تحصیل در رشته‌ی طراحی صنعتی بودم؛ رشته‌ای که هرگز دوستش نداشتم و عاقبت هم نیمه‌تمام رهاش کردم. با آن که دانشجوی این رشته بودم، ولی پاتوقم تئاتر شهر بود و تفریح تماشا‌ی نمایش‌هایی که در سالن‌های مختلف روی صحنه می‌رفت. همان جا بود که برای اولین بار با بابک آشنا شدم؛ مرد جوانی که می‌گفت خبرنگار است و باور کنید که تا پایان دوستی‌مان، هرگز نام فامیلش را نفهمیدم و هیچ‌وقت هیچ مقاله‌ای از او نخواندم.

در اولین دیدار چنان گرم برخورد کرد که انگار سال‌هاست مرا می‌شناسد. یادم می‌آید که یکی از دخترهای دانشگاه هم که طرفداران فراوانی به واسطه‌ی رفتار و منش ناسازگارش با محیط آن سال‌ها داشت، برحسب تصادف در آن روز تاریخی به دیدن تئاتر آمده بود و باز برحسب تصادف داشت با من حرف می‌زد که بابک رسید و ارادتش را نسبت به من - نه به او - اعلام کرد. راستش تنها چیزی که درباره‌ی من می‌دانست، اسمم بود که تازه میراسدالله را هم اسدالله می‌گفت.

همان‌طور که می‌دانید، این قبیل موجودات بلافاصله شماره تلفن می‌گیرند و همان روز زنگ می‌زنند و شروع به درخواست‌های عجیب و غریب می‌کنند. بابک هم همین کار را کرد. او بعد از ابراز ارادتش به من شماره گرفت و دیروقت همان شب زنگ زد و چشم‌تان روز بد نبیند، تا نزدیکی صبح با من درد دل کرد. از تجربیات خبرنگاری‌اش گفت و این‌که چطور هنرپیشه‌های مطرح آن سال‌ها به او پیشنهادات نانجیبانه می‌دهند و او زیر بارش نمی‌رود. آن‌قدر از منش و اخلاق و رفتار خودش تعریف کرد که من مطمئن شدم با یکی از قدیسان بدو مسیحیت طرف هستم. اما آخرین جمله‌های بابک همه چیز را برایم روشن کرد:

- راستی از اون خانم - همان خانمی که هنگام اولین دیدار کنار من ایستاده بود - چه خبر؟

گفتم: «او را می‌شناسم، از بچه‌های دانشگاه است.»

گفت: «سلام مرا به او برسان.»

آن شب بابک فقط از من خواست که اگر دیدمش، سلامش را به او برسانم. اما فردای آن شب باز زنگ زد و آن‌قدر پشت تلفن حرف زد که لحظاتی گوش‌ی را آرام زمین گذاشتم، به آشپزخانه رفتم، یک لیوان چای ریختم و آدمم و آن را دوباره برداشتم. او حتی متوجه این هم نشده بود، چون بی‌وقفه از عشق مطرح‌ترین چهره‌های روز سینما - در آن سال‌ها -

نسبت به خودش می‌گفت. بالاخره شب دوم هم در پایان گفت‌وگو، بابک رفت سراغ اصل مطلب و پرسید: «راستی اون خانم - همان خانمی که هنگام اولین دیدار کنار من ایستاده بود - اهل سینما و تئاتر نیستن؟ من می‌تونم نقشی در فیلمی برایش دست و پا کنم.»

گفتم: «تا جایی که من ایشون رو می‌شناسم، نه. اهل بازیگری نیستن!»

گفت: «سلام مرا به او برسان و...»

شب‌های بعد گفت‌وگوهای یک‌طرفه‌ی ما ادامه داشت. بابک زنگ می‌زد و ساعت‌ها قصه می‌گفت، حتی دست‌نوشته‌هایش را برای من می‌خواند و نظر می‌خواست.

در پایان هر گفت‌وگو هم سؤال جدیدی درباره‌ی آن خانم کذایی می‌کرد - همان خانمی که هنگام اولین دیدار کنار من ایستاده بود - و عاقبت از من می‌خواست که سلامش را به او برسانم.

من نمی‌دانم در سر این موجود چه می‌گذشت. او در روزهای آخری که تلفنی با من حرف می‌زد، از مشکلات خانوادگی‌اش می‌گفت و از مشکلات خودش و حتی حرف‌های غریبی می‌زد. در این باره که ناتوانی‌هایی از آن دست دارد و دوستی با جنس مخالف فقط برایش جنبه‌ی معنوی دارد. من اصلاً نمی‌فهمیدم باید چه کار کنم. عاقبت گفتم: «بیا دانشگاه ما، خودت با او حرف بزن و سؤالاتت را بپرس.»

بالاخره یک روز آمد دانشگاه و با دیدن آن خانمی که واقعاً برحسب تصادف آن روز کنار من ایستاده بود، چنان برآشفته شد، یا حداقل ادای برآشفته‌شدن را چنان خوب درآورد که من دلم سوخت و بالاخره بعد از ماه‌ها در حالی سلامش را به آن خانم رساندم که خودش مثل دلک‌ها پشت سرم ایستاده بود...

بعد از این حرکت انتحاری و هنگامی که بابک مشغول صحبت با

آن هم دانشگاهی شد، من کمی فاصله گرفتم و روی یکی از نیمکت‌های دانشگاه نشستم. در همان لحظه یکی از دخترهای دیگر دانشگاه که او هم طراحی صنعتی می‌خواند، به من نزدیک شد و سؤالی درباره‌ی درس مبانی کرد؛ هم‌زمان که مشغول جواب‌دادن به او بودم، بابک هم گفت و گو با آن خانم اول را تمام کرد و آمد نزدیک ما ایستاد و خیلی مؤدبانه به آن خانم سلام کرد.

همان شب ساعت ۱۱ بابک زنگ زد و خب از من خواست که سلامش را به خانم دوم برسانم، چون ظاهراً با اولی به جایی نرسیده بود... من خودم را در نقشی می‌دیدم که معمولاً آدم حسابی‌ها واردش نمی‌شوند... هرچه به دهانم آمد، به بابک گفتم و از آن به بعد جواب تلفنش را ندادم. باور کنید تا یک سال بعد هم چنان زنگ می‌زد...

سوپ جوجه تیغی

یکی از بستگان ما پیرمرد بسیار بد اخلاقیه که توی زندگیش حتی یه کلمه هم حرف حساب نزده و به حرف حساب هیچ کس هم گوش نکرده و نمی‌کنه. این آقا که اسم مستعار عُنُق رو براش انتخاب می‌کنم - که به کسی برنخوره - ۱۰ ساله که مرتب سخته می‌کنه، ریه‌هاش کاملاً از کار می‌افتن و درد و مرضی نیست که نداشته باشه... یک بار بعد از این که سخته کرد و بردنش بیمارستان، به محض به هوش اومدن شروع کرد به سیگار کشیدن.

دکتر با اردنگی از بیمارستان پرتش کرد بیرون و گفت تو تا یک هفته دیگه می‌میری... از اون تاریخ تا حالا حدود هفت سال گذشته و عُنُق خان هنوزم سیگار می‌کشه... در حالی که توی یک دستش سیگاره، توی دست دیگه‌اش از این آب‌پاش‌های آسم داره و یک پُک به سیگار می‌زنه، یه فشار به آب‌پاش می‌ده... به حرف هیچ کس هم گوش نمی‌ده... شب‌ها صدای سرفه‌هاش اهالی خونه رو فراری می‌ده و روزها اون قدر ناله می‌کنه که... بگذریم، تازگی‌ها عُنُق خان رو بردن مشهد که در سن ۹۰ سالگی شفا بگیره و یه ۹۰ سال دیگه خون همه رو توی شیشه بکنه... ولی خب شفا گرفتن که الکی نیست... عُنُق خان سرفه‌کنان رفت و سرفه‌کنان برگشت، فقط یه اتفاق عجیب براش افتاد... یه نفر توی مشهد بهش گفت که باید جوجه تیغی بخوری تا بیماری آسمت برطرف بشه... عُنُق خان

هم سر کرد؟؟؟؟؟ به جون همسر بیچاره و داماد بسیار متشخص و حتی صاحب‌نامش که من جوجه‌تیغی می‌خوام... اون قدر بد اخلاقی کرد و غر زد که خانواده‌ی بیچاره راه افتادن دور شهر که ببینن کجا جوجه‌تیغی پیدا می‌شه... بالاخره آدرس یه جوجه‌تیغی فروشی حوالی شوش و مولوی رو پیدا کردن و رفتن سراغش... جوجه‌تیغی ۱۵۰ هزار تومان، بزرگ و کوچک هم ندارد... همسر عُنُق خان که ید طولایی در چانه‌زنی دارد و لباسی را که ۵۰ هزار تومان است، به مبلغ ۱۰ هزار تومان می‌خرد، آن قدر چونه زد که فروشنده برای خلاصی از دستش رضایت داد جوجه‌تیغی را ۸۰ هزار تومان بفروشد... اما وقتی که همسر عُنُق خان از فروشنده خواست که تیغ‌های جوجه تیغی را بکند و آماده‌ی طبخش کند، فروشنده حساسی جا خورد و گفت: «... نارگیل که نیست، جوجه‌تیغیه...» خلاصه از همسر عُنُق خان اصرار، از فروشنده انکار... تا این که یکی از دوستان فروشنده حاضر شد جوجه‌تیغی را سر ببرد و تیغش را بکند... به شرطی که تیغ‌ها به خودش برسد...

همسر عُنُق خان که برای مادرم این قصه را تعریف می‌کرد، گفت که اصلاً فکر نمی‌کرده بعد از کنده‌شدن تیغ و پوست و دیگر متعلقات، جوجه‌تیغی‌ها اندازه‌ی کفتر بشن... و انگار ۸۰ هزار تومان بابت یک کیلو گوشت پرداخته باشه.

آن شب قسمت اعظم گوشت جوجه‌تیغی رو که به اندازه‌ی یه کف دست بود، کباب می‌کنن و دست و پا و دل و جگرش رو هم سوپ...

و عُنُق خان در مقابل چشمان حسرت‌بار خانواده، هم کباب رو می‌خوره و هم سوپ رو تا ته هورت می‌کشه بالا... به هیچ کس هم نمی‌ده... البته همسرش می‌گفت که هنگام طبخ کمی از آن چشیده است.

الان دو هفته می‌گذرد و عُنُق خان هنوز در یک دست سیگار و در دست دیگر اسپری ضد آسم دارد... خودش معتقد است که هنوز جوجه‌تیغی به‌طور کامل جذب بدنش نشده و حتماً اثر می‌کنه.

چند نکته‌ی فرعی:

۱- آن‌طور که همسر عُنُق‌خان توصیف کرد، گوشت جوجه‌تیغی بسیار بسیار سفت است و حتی بعد از ساعت‌ها پخته‌شدن هم به سختی با دندان کنده می‌شود.

۲- جوجه‌تیغی‌ای که خریده بودند، بسیار جوان بوده، چون دوست عُنُق‌خان گفته بود که باید گوشت جوجه‌ی جوجه‌تیغی را بخوری، ولی چون فصل جوجه‌دارشدن جوجه‌تیغی‌ها نبوده، عُنُق‌خان و خانواده‌اش به یک جوجه‌تیغی جوان - چندماهه - رضایت دادند.

۳- بعد از اندکی تحقیق و تفحص فهمیدم که در ممالک دیگر به‌خصوص ممالک آفریقایی، گوشت جوجه‌تیغی خرید و فروش می‌شود و یکی از غذاهای کم‌طرفدار اما رایج است.

۴- از یک دکتر پرسیدم که آیا گوشت جوجه‌ی جوجه‌تیغی آسم را درمان می‌کند یا نه؟ کمی به من خیره شد و بدون آن‌که جوابم را بدهد، گذاشت و رفت!

ماشین آقا رضا رو کی برده!

عصر یک روز ترافیکی (از این اصطلاح بدم نیومد، مثل عصر یک روز سرد یا عصر یک روز بارونی می‌مونه)... میدون ونک سوار تاکسی شدم، یک تاکسیِ خطی به مقصد میدون ولیعصر... یکی جلو نشسته بود که پوست صورتش مثل پارچه‌ی اتو نکشیده، پر از چین و چروک بود و اون قدر اخم‌هاش تو هم بود که چشم‌ها و دماغ و دهنش همه روی یک خط قرار گرفته بودن و نمی‌شد از هم سواشون کرد... مطمئناً کسی نبود که بخوای باهاش سر صحبتو باز کنی... ولی این نظر من بود... راننده نظر دیگری داشت و تا دو تا مسافر آخرش رو هم زد و نشست روی صندلیش، رو کرد به مرد اخمو و گفت: «... آقا شهر پر از دزده... همه هم شدن دزد ماشین... ماشینِ همکارمونو سه هفته پیش دزدیدن، امروز پیدا شده... لختِ لخت... همه چیزشو باز کردن بردن... اسم این همکار ما، بیچاره، آقا رضاس... بهش گفتم آقا رضا ماشینتو خلافکار ندزدیده، ماشین دزد بوده... آخه اینا با هم فرق دارن... ماشین دزدها معمولاً تاکسی نمی‌دزدن... خلافکارا می‌دزدن... آخه پلیس به تاکسی شک نمی‌کنه... خلافکارا می‌دزدن، باهاش مواد جابه‌جا می‌کنن، خدایی نکرده جنازه منازه جابه‌جا می‌کنن، بعد هم همون جووری ولش می‌کنن یه گوشه‌ای و می‌رن... ولی این آقارضای ما بدشانسی آورده، دزد تاکسیشو دزدیده... باتری، دلکو، آینه، آچار ماچارای صندوق عقب، ضبط و خلاصه همه چیزو باز کرده، برده... یکی نبوده بگه آخه تاکسی‌رو که برا این چیزاش

نمی‌برن ... تاکسی باید بره برا خلاف ... دزد باید احمق باشه که تاکسی بدزده اوراق کنه ... این یارو خلافکار نبوده ... گفتم آقا رضا، بگرد دنبال ماشین دزد ... دنبال خلافکار نگرد ...»

القصه، راننده‌ی محترم به صحبت درباره‌ی آقا رضا ادامه داد و با این‌که از هیچ کدوم از مسافرش هیچ عکس‌العملی ندید، باز هم گفت و گفت و اصلاً خسته نشد... تازه قصه‌ی تاکسی آقا رضا که تموم شد، شروع کرد از ماشین باجناقش گفتن: « این باجناق ما... سه ماه پیش ماشینشو دزدیدن... یه چند روزی دنبالش گشت، دید فایده نداره؛ بی‌خیال شده بود که یه یهو یکی بهش زنگ زد... سلام... شما؟... من دزد ماشینتم... یارو دزده خودش زنگ زده بود رو موبایل باجناق ما...! حالا شماره رو از کجا آورده بود، خدا می‌دونه... زنگ می‌زنه می‌گه من شرمنده‌ام... یه باتری ماشین لازم داشتیم، برا همین ماشینتو بردم، حالا هم توی فلان خیابونه برو برش دار... باجناق ما جلدی می‌ره دنبال ماشینش... می‌بینه آره صحیح و سالم گوشه‌ی خیابونه، فقط باتری نداره... بهش گفتم، آقا رسول - اسم باجناق - این یارو دزده، خلافکار بوده... باور نداری، برو خلاقی بگیر... رفت خلاقی هم گرفت هیچی، یارو فقط باتری برده بوده... البته این باجناق ما آشنا ماشینای مأمور زیاد داره... بهش گفتن ممکنه گندش بعداً درآد...»

تقریباً نصف مسیر رو طی کرده بودیم و به جز راننده، هیچ کدوم از ما سرنشین‌ها لام تا کام حرفی نزده بودیم که مبادا او ترغیب بشه قصه‌اش را ادامه بده... ولی او نیازی به ترغیب شدن نداشت و خود به خود ترغیب بود و ادامه می‌داد... ترافیک هم سنگین بود و مقصد کماکان دور...

برای لحظاتی در طول راه معجزه شد... راننده‌ی محترم موضوع صحبت رو عوض کرد... ولی شادی مون دوام زیادی نداشت، چون گفت: « می‌دونین چرا وضع مسکن این‌جوری شده... چون مردم خونه‌ی بی‌پارکینگ نمی‌خرن ... خونه‌ی بی‌پارکینگ مفت نمی‌ارزه ... شب

ماشینتو می‌ذاری پشت در، صبح می‌ای می‌بینی نیست یا لختش کردن...
همسایه‌ی روبه‌روی ما بیچاره پارکینگ نداره... همین چند وقت پیش
صبح که پا شده بره اداره، دیده ماشینشو بردن...»
خب معجزه‌ای در کار نبود، باید منتظر صاعقه می‌شدم تا بزنه و
تاکسی رو دود کنه و همه‌مون راحت بشیم... واقعاً در عجبم که مردی که
با اون همه اخم و چین و چروک کنار دستِ راننده نشسته بود، چطوری
دوام آورد و بدون این‌که مرتکب قتل بشه، به میدون ولیعصر رسید و
پیاده شد... واقعاً که مرد صبوری بود...

عزاداری به شیوه پ.خ.پ.د

پدر خسیس‌ترین پدر دنیا به جز خساست، خصوصیات اخلاقی دیگه‌ای هم داره که بعضی وقت‌ها کار دست این و اون می‌ده... نوه‌اش، همون که با من همکاره، هفته‌ی پیش برام تعریف کرد که یک شب ساعت سه بعد از نیمه‌شب پدربزرگش زنگ می‌زنه و با حالت زاری می‌گه که پاشین همین الان بیاین اینجا... اینا وحشت‌زده می‌پرسن چی شده، برای مادرجون اتفاقی افتاده، خودت طوری شدی... می‌گه شما فقط بیاین، زود باشین. و گوش‌ی رو قطع می‌کنه... خونواده‌ی دوستم سراسیمه خودشونو حاضر می‌کنن و می‌پرن توی ماشین و با آخرین سرعت می‌رون تا می‌رسن خونه‌ی پدربزرگه... وقتی می‌رن داخل می‌بینن پدربزرگ با لباس سیاه نشسته و چند تا از اعضای دیگه‌ی فامیل هم دور تا دور نشستن... هول و هراسون می‌پرسن چی شده بابابزرگ... پدربزرگ با همون حالت نزار می‌گه بشینین تا همه نیان نمی‌گم... اینها همون طور وحشت‌زده می‌پرسن پس مادرجون کو؟... بازم بابا بزرگ جوابی نمی‌ده و فقط اشاره می‌کنه که بشینین... بیچاره‌ها می‌شینن تا تمام اعضای فامیل از راه می‌رسن و دور تا دور مجلس رو پر می‌کنن... بعضی از زن‌ها حتی به گریه می‌افتن و با التماس از بابابزرگ می‌خوان که بگه چی شده... وقتی که هم جمع می‌شن و بابابزرگ متوجه می‌شه که کسی توی راه نیست، از جا بلند می‌شه، در یکی از اتاق‌ها رو که تا اون موقع بسته بوده باز می‌کنه

و می‌گه: «کبری همه رسیدن، بجنب، کله پاچه رو بیار...» مادر بزرگ هم با لب خندون و دست پر - دیگ کله پاچه - از توی تاریکی اتاق می‌آد بیرون و...

باور کنید که این قصه من در آوردی نیست و فقط ممکنه که مادر بزرگ در انتهای قصه، دیگ کله پاچه توی دستش نبوده باشه، چون سرد می‌شده و مثلاً قرار بوده پره از توی آشپزخونه یا از روی اجاق توی حیاط خلوت بیاره، که خودتون تصدیق می‌کنین در ماهیت قصه تأثیری نداره و چیزی رو عوض نمی‌کنه.

بچه‌های شاه بی‌تربیتن

پدر مرحوم دوستی داشت که نقاش ساختمون بود و اطراف تهران زندگی می‌کرد، هفت هشت تا بچه‌ی قد و نیم‌قد داشت و اموراتش به سختی می‌گذشت. این آقا که همیشه خالی می‌بست، تا می‌نشست، یه قصه‌ی عجیب و غریب تعریف می‌کرد که قهرمانش خودش بود و چنان باورنکردنی بود که مرغ سرخ‌شده توی دیس خنده‌اش می‌گرفت...
یه دفعه قصه‌ای تعریف کرد که نظیرش رو تا حالا نشنیدین. قصه این جوریه:

سال ۵۵ یا ۵۶ بود، توی خونه نشسته بودیم که یهو در زدن... رفتم درو باز کردم... کی پشت در بود... حدس بزن... رئیس ساواک وقت... گفتم بفرما تو... گفت نه زود باید برگردم، شاه برات پیغام داده... گفتم چه پیغامی؟ گفت درو دیوارهای کاخ سعدآباد کثیف شده، شاه خواهش کرده که بیای یه دستی به سر و روش بکشی، آخه مهمون خارجی داره، بده، آبروریزی می‌شه... مخصوصاً تاکید هم کرد که خانم بچه‌ها رو هم بیاری...

گفتم باشه دیگه روی حرف ممد که نمی‌شه حرف زد... میام یه دستی به سر و روی کاخ می‌کشم... رئیس ساواک رفت... منم رفتم داخل. خانمم گفت کی بود؟ گفتم هیشکی، از طرف ممد بود... خانم گفت کدوم ممد، گفتم شاه دیگه... گفت آهان فکر کردم ممد آقا لبنیاتی رو

می‌گی که بهش بدهکاریم. حالا چی می‌خواست... گفتم هیچی، فیلش یاد هندستون کرده... می‌خواد کدورت‌ها رو برطرف کنه... پاشو آماده شو با بچه‌ها بریم کاخ. خانم پاشو کرد توی یه کفش که من نیمایم... آخه چرا... گفت بچه‌های شاه بی‌تربیتن، بچه‌هامون بی‌تربیت می‌شن... از ما اصرار و از خانم انکار... آخرش دو تا سطل رنگ گذاشتم پشت وانت و خودم تنها رفتم سمت کاخ... رسیدم سعدآباد و همون جلوی در پارک کردم و زنگ رو زدم. شاه خودش اومد درو باز کرد و تا منو دید، های‌های زد زیر گریه، حالا گریه نکن، کی گریه کن (در این لحظه بابام پرسید شاه چه لباسی تنش بود)... همون لباس همیشگی، شل و تاج و همه چیز... جلوی در بغلم کرده بود و گریه می‌کرد... هی به پشت سر من نگاه می‌کرد... یهو گفت پس خانم بچه‌ها کجان... گفتم قلی دلش درد می‌کرد... خانم مجبور شد بمونه خونه... شاه حسابی رفت تو هم. گفت... با ما تعارف داری‌ها... گفتم: نه والا... گفت خانم خیلی ناراحت می‌شه، زرشک پلو با مرغ درست کرده... زیاد هم درست کرده... خلاصه از در رفتیم تو... تا وارد حیاط شد... بچه‌ها ریختن... رضا و شهناز و بقیه از سروکول من بالا رفتن و عمو عمو می‌کردن... منم یه چند تا بیسکویت سر راه خریده بودم، دادم بهشون آروم شدن... با شاه رفتیم داخل... خانمش تا منو دید، گل از گلش شکفت و مثل شاه خیره شد به پشت سرم... پس خانم بچه‌ها کجان... عذرخواهی کردم، نمی‌تونستم بگم بچه‌ها بی‌تربیتن خانم نیومد که گفتم قلی مریضه... موندن خونه... بیچاره خانم شاه خیلی حالش گرفته شد... برای این‌که فضا عوض بشه، گفتم خب، همین الان شروع کنم بهتره. کدوم اتاق‌ها رو می‌خوان رنگ کنین. شاه گفت عجله‌ات برا چیه... ناهار رو با هم می‌خوریم، خودم کمکت می‌کنم... نشستیم جای شما خالی... یه گپ و گفتی با هم داشتیم و یاد رفقای قدیم کردیم تا ناهار حاضر شد... بعد ناهار هم رفتیم رنگ و قلم‌مو رو از پشت وانت آوردیم و دوتایی با خود شاه مشغول شدیم به رنگ کردن دیوارا. اون سطل رو نگه می‌داشت، من

رنگ می‌زد (بابام پرسید شاه لباس‌هایش رو چیکار کرد، با همون تاج و شنل، سطل رو نگه داشت) نه... تاج و شنل و همه رو درآورد... گذاشت یه گوشه، منم یه ملافه کشیدم روش که کثیف نشه مهمون میاد... یه ملافه هم روی مُبل‌هاشون کشیدم... شاه هم یه زیرشلواری راه‌راه پوشید، اومد کمک... ولی دستش درد می‌گرفت، سطل سنگین بود، هی می‌داشت زمین... اینه دیگه توی زندگی زیاد کار نکنی، تنبل می‌شی... ولی آخرش خوب دراومد، یه سبز مغز پسته‌ای قشنگ به کُلِ دیوارها زد... چند روز بعدش هم تلویزیون موقع ملاقات با خارجی‌ها نشون داد... دیوارها تر و تمیز... تازه رنگ خورده...

ماجرای شگفت‌انگیز میلک شیک هلو

برای یک کار بیزنسی... نه این‌که من بیزنس‌من باشم... من آه ندارم که با ناله سودا کنم... برای یه کار بیزنسی که مربوط به یه عده‌ی دیگه می‌شد که براشون کار می‌کردم... با دو تا خارجی قرار داشتیم... بهم گفته بودن که بهترین لباس‌ها رو بپوش... و بسیار موقر و متشخص برخورد کن... که البته دو تا ایراد داشت. یک: من بهترین لباس نداشتم، همش تی‌شرت‌های کج و کوله و پیراهن‌های غیرمارک‌دار بود و دوم این‌که من بلد نیستم موقر و متشخص باشم... خلاصه کلی تمرین کردم. یک پیرهن تر و تمیزتر رو هم انتخاب کردم که سفید بود و پوشیدم و راهی یه کافی‌شاپ گران‌قیمت در شمال شهر شدم... برای این‌که دیر به قرار نرسم، زود راه افتادم و نیم ساعت زودتر از خارجی‌ها در کافه نشستیم و منتظر شدم... جوانی که آنجا کار می‌کرد، برایم منو آورد و من در میان لیست بلندبالای خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های قلبی، میلک شیک هلو سفارش دادم. این‌قدر کافه‌اش سطح بالا بود که نیم ساعت طول داد تا میلک شیک را آورد... اولین قلمپ از میلک شیک را که خوردم، خانم پیری از پشت سرم آمد و گفت دود سیگارت یک راست می‌ره توی چشم و چال ما... خواستم بگم برو بشین داخل، بخش غیرسیگاری‌ها، ولی ادب بی‌جا مانع شد و با لبخند از جا بلند شدم که تغییر مکان بدم. در همان لحظه تلفنم زنگ خورد که از طرف خارجی‌ها بود... در یک دستم سیگار بود و

در دست دیگرم لیوان بسیار بزرگ میلک شیک... آمدم گوشی را بردارم که میلک شیک از دستم در رفت و تمامش ریخت روی پیرهن و شلوارم و تا توی کفش‌هایم هم رفت... در همان وضعیت گوشی را جواب دادم... ما کافه رو گم کردیم، می‌تونیم بیای دنبال مون... گفتم آره... گوشی را گذاشتم و نگاهی به اطراف کردم... پیرزن مزاحم برگشته بود سر میزش و من از سر تا پا میلک شیکی بودم... با همان وضعیت کابوس‌وار که از همه وجودم میلک شیک می‌چکید، رفتم سر میز پیرزنه که چندان هم به میز من نزدیک نبود و نمی‌فهمیدم چطور در فضای باز، دود سیگارم رفته توی چشم و چالش... با عصبانیت گفتم نمی‌تونستی بری تو بشینی... هیچی نگفت... جوانی که آنجا کار می‌کرد، با یک جعبه دستمال کاغذی و یک بطری بزرگ آب دوید سمت من. عده‌ای می‌خندیدند... لعنتی‌ها... همان وسط تا جایی که می‌شد لباسم را تمیز کردم، ولی هر قدم که برمی‌داشتم، مایع لزجی در کفشم چرق چرق می‌کرد... به محض این‌که کمی از آن حالت خارج شدم، دویدم به سمت خیابان و دو سه کوچه آن‌طرف‌تر خارجی‌ها را پیدا کردم... میلک شیک‌های توی کفشم دوباره زده بود بالا و پاچه‌های شلوارم به رنگ زیبای قهوه‌ای روشن درآمده بود... تا به آنها رسیدم، خیلی مودبانه گفتم...های نایس تو سی یو، مای نیم ایز رضا اند آی ام یور...

نگاهی به من انداختند... سرتا پا خیس، چرب، کثیف، پیرهن سفیدم... لعنت به پیرهن سفید، دیگه هیچ‌وقت نمی‌پوشم... یکی شون گفت: اتفاقی برات افتاده... گفتم آره می‌اومدم دنبال تون افتادم توی جوب... این جوب‌های ولیعصر خیلی ناجورن... نگاهی به جوب انداختند... برخلاف همیشه نه موشی در کار بود نه آب چرکی... باریکه آبی روشن و شفاف در حال گذر بود...

چقدر جسد شما بو می دهد!

آپارتمان ما چرا این جوریه؟ چرا اتفاقات عجیب و غریب اینجا می افته؟ کورشم اگه دروغ بگم، ولی بازم یه ماجرای پلیسی پیش اومد. یه مرگ مشکوک، یه قتل عجیب!.

بوی تعفن ساختمون رو برداشته بود، بوی لاش مُرده... یه جسدِ مونده... توی طبقه‌ی دوم... جایی که مرد پیری به اسم گ. خ زندگی می کرد... آقای گ. خ مجرد نیست، ولی فرقی هم با مجردها نداره... یه همسر سفری داره که هیچ وقت پیشش نیست... هر موقع همسایه‌ها می پرسن، می گه سفره... این بار یکی دو ماهی می شه که نه از خودش خبری بود، نه از همسرش... همسایه‌ی طبقه اول گفت که صدای تلویزیون گ. خ رو شنیده و فکر می کنه که مریض باشه... باقی همسایه‌ها هر کدوم یک چیزی گفتن... ولی بالاخره لیلا دختر ۱۶-۱۷ ساله‌ی طبقه‌ی سوم - که از آسانسور می ترسه و از پله‌ها بالا می ره - در خونه‌ی من و همسایه‌ی روبه‌روی رو زد و در حالی که نفسش بند اومده بود، گفت: «... گ. خ مُرده... مونده توی آپارتمانش. جسدش بو گرفته...»

من و همسایه‌ی پیر روبه‌روی با حیرت پرسیدیم: «از کجا فهمیدی؟» لیلا جواب داد: «هر روز بوی گند بیشتر می شه... یه خورده هم خون از لای در خونه‌اش زده بیرون... احتمالاً همون جا پشت در افتاده مُرده... بابام می گه خورده زمین مُرده، یه جایش هم شکسته و خون زده بیرون...»

می‌خوایم در رو باز کنیم. شما بیاین شاهد باشین...»

من و همسایه‌ی روبه‌روی هم به جمع ساکنان ساختمون که توی راهروی باریک طبقه‌ی دوم جمع شده بودند، پیوستیم و در حالی که دماغ‌مون رو گرفته بودیم، از پشت سر جمعیت سعی کردیم ببینیم مدیر ساختمون که همون بابای لیلا بود، چه بلایی سرِ می‌آره... بابای لیلا با پیچ‌گوشتی و چکش به جون در افتاده بود و یکی از لوله‌ها رو کنده بود که یهو در باز شد و روح آقای گ. خ با لباس کاملاً سفید در آستانه‌ی در ظاهر شد.

چند تا از همسایه‌ها غش کردن و رنگ باقی هم مثل گچ سفید شد. روح گ. خ با حالتی عاقل‌اندر سفیه به جماعت نگاه کرد و با تعجب گفت: «چه خبرتونه... در خونه رو چرا شکستین؟»

مدیر ساختمون با تته پته گفت: «شما سالمی آقای گ. خ؟»

روح گ. خ که البته دیگه همه‌مون فهمیدیم هنوز از توی بدنش در نیومده و نباید ازش ترسید، با عصبانیت جواب داد: «معلومه که سالمم... شما چتونه؟»

یکی از همسایه‌ها به خودش جرات داد و گفت: «پس این بوی لاش مُرده چیه... جنازه منازه توی خونه نگه می‌داری؟»

آقای گ. خ که تا اون لحظه لای در ایستاده بود، در رو به‌طور کامل باز کرد و ما با عجیب‌ترین صحنه‌ی تاریخ آپارتمان‌مان مواجه شدیم... ۱۰ تا کیسه زباله‌ی بزرگ پُر از آشغال‌های گندیده و بدبو پشت سر آقای گ. خ چیده شده بود و از زیر پلاستیکی که به در نزدیک‌تر بود، خونابه راه افتاده بود... یکی از همسایه‌ها گفت: «زنگ بزنین پلیس... یکی رو کشته کرده توی اون پلاستیک‌ها.»

آقای گ. خ با خونسردی در اولین پلاستیک رو باز کرد و جز پوست میوه و آشغال و سوسیس و کالباس مونده و تفاله‌های چایی، ته مونده‌ی

مرغ، کله ماهی و... چیزی توی پلاستیک نبود...

آقای گ. خ در طول یکی دو ماهی که همسرش سفر بود، حتی یکی از کیسه‌های آشغال رو هم بیرون نبرده بود و همه‌ی اون‌ها رو جمع کرده بود که وقتی خانم از سفر آمدند، دوتایی تفریح‌کنان آشغال‌ها را سر کوچه ببرند... خُب بوی تعفنی که از داخل آپارتمان گ. خ می‌اومد، اون قدر زیاد بود که همسایه‌ها بلافاصله پیشنهاد دادند که هر کدام یکی از کیسه‌ها رو به سر کوچه ببرن و در کم‌ترین زمان ممکن همه‌ی زباله‌ها از ساختمان خارج شد... آقای گ. خ خودش همان جا در چهارچوب در ایستاد و حتی یکی از پلاستیک‌ها رو هم جابه‌جا نکرد. فقط وقتی که کار همسایه‌ها تموم شد، با حالتی حق به جانب گفت: «دفعه‌ی بعد اول زنگ بزنین، اگه کسی باز نکرد، با پیچ‌گوشتی بیفتین به جون در... همسایه‌های بی‌فرهنگ!»

میز ۳۵ متری و کافه واگن

دلم نمی‌خواد فکر کنم که آدم دست‌وپاچلفتی‌ای هستم و هرکاری رو که بهم می‌سپرن، خراب می‌کنم. ولی راستش وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم خیلی جاها خرابکاری کردم. منظورم فقط نقاشی‌ها و قصه‌ها و عروسک‌هام نیست که البته هیچ‌کدوم‌شون رو خیلی دوست ندارم و به نظرم نصفه و ناقص می‌آن؛ منظورم کارهای فنی و دیدیه. من اصلاً آدم این‌جور کارها نیستم. اگه کلید، قفل رو باز نکنه، در کوتاه‌ترین زمان ممکن درو خُرد می‌کنم و اگه ماشین استارت نخوره، موتورش رو پایین می‌آرم. در این مورد دومی یه خرده اغراق کردم. من اصلاً از ماشین خوشم نمی‌آد و باورتون بشه یا نه، تا حالا رانندگی نکردم. البته چرا یه بار تراکتور روندم:

۱۰-۱۲ سال پیش، توی شهر ولینگتون زندگی می‌کردم؛ پایتخت کوچیک و کم‌جمعیت نیوزیلند. مدتی بود که دنبال یه شغل مناسب می‌گشتم. دیگه دلم نمی‌خواست توی کافی‌شاپ کار کنم و نقاشی‌هام هم فروش نمی‌رفت که یه زنگ تفریحی برام بشه. این شد که تصمیم گرفتم یه کار غیرمتعارف رو که اصلاً بلد نبودم، انجام بدم. اسم اون کار ووفینگ بود. نمی‌دونم چه جور یه این کلمه رو ترجمه کنم... توضیحش می‌دم. یه سری مزرعه دوروبر ولینگتون هست که کارشون کشاورزی نیست. این مزرعه‌ها معمولاً یا پرورشگاه اسبن یا یه تعداد محدود گاو دارن.

بعضی‌هاشون هم شترمرغ‌های خاکستری رنگی رو پرورش می‌دن که گوشت‌شون خوراکیه. مزرعه‌دارها معمولاً آگهی می‌دن و ووفر استخدام می‌کنن؛ یه سری از توریستا می‌رن توی مزارع کمک مزرعه‌دارها می‌کنن و در ازش غذا و جای خواب می‌گیرن. توی آگهی‌های ووفینگی که دیدم، یکیش نظرم رو جلب کرد. یه مزرعه بود که توسط یک زن و شوهر اداره می‌شد و فقط چهار تا اسب و هفت هشت تا گاو داشت، ولی به‌جاش هم کافه داشت و هم چند تا حوضچه‌ی طبی!!! حوضچه‌هایی که برای کار آروماتراپی ساخته شده بود. زنگ زدیم به صاحب مزرعه و اعلام آمادگی کردم و رفتیم اونجا. زن و شوهر خوبی بودن. یه جای خواب مناسب بهم دادن و گفتن چون تجربه‌ی کافه داری، می‌تونن توی کافه کار کنن. من که از کافه بازی خسته شده بودم، گفتم: «نه، یه کار دیگه بهم بدین.» گفتن می‌تونن به اسب‌ها برسی. توی عمرم فقط یه بار اسب دیده بودم. گفتم: «آره می‌رسم. فقط یه خرده برام توضیح بدین، چون اسب‌های ایرانی با مال شما فرق دارن...»

برام توضیح دادن و من نفهمیدم که چی می‌گن، ولی کله تکون دادم و رفتیم سراغ اسب‌ها... حُب مدت زیادی طول نکشید که صاحبان مزرعه فهمیدن من اینکاره نیستم، چون یکی از پونی‌ها فرار کرد و نصف روز دنبالش گشتن تا پیداش کردن...

بعد که پونی پیدا شد، صاحبان مزرعه که عرض کردم آدم‌های خیلی خوبی بودن، به من گفتن تو دیگه از این به بعد گوجه فرنگی توی باغچه بکار. یه عالمه بوته‌ی تازه‌ی گوجه فرنگی اعلا هم بهم دادن و راهی باغچه خوراکی‌هاشون شدم... کار راحتی بود. می‌تونستم هم سیگار بکشم و هم کار کنم؛ یه دستم سیگار، یه دستم بوته‌ی گوجه فرنگی... اما چشم‌تون روز بد نبینه، فرداش همه‌ی بوته‌ها زرد شدن... و صاحبان خوب مزرعه برام توضیح دادن که تنباکو دشمن گوجه فرنگیه و اگه دستت آلوده به سیگار باشه و به بوته‌ی گوجه فرنگی بزنی، درجا می‌میره...

این شد که طی سه چهار روز، بازم تغییر شغل دادم... صاحبان مهربان مزرعه یک میز خیلی خیلی بزرگ چوبی داشتن که از مغز قطورترین درختی که نژادش فقط در نیوزیلند یافت می‌شود، تهیه شده بود.

این درخت‌ها بسیار نایاب هستن و بریدن آنها جرم است، ولی صاحبان مزرعه با پرداخت مبلغی بسیار سنگین تونسته بودن یکی تهیه کنن. چوبی به قطر حداقل ۲۰ سانتی‌متر به عرض چهار یا پنج متر و طول ۳۵ تا ۴۰ متر... باورنکردنی بود... نقش و نگارش به‌قدری زیبا بود که قابل وصف نیست. میز رو پشت یه واگن قرار داده بودن که ازش به عنوان کافه استفاده می‌کردن.

واگن یک قطار از رده خارج بود که اونو هم با بدبختی به مزرعه آورده بودن... تعدادی تراورس به واگن تکیه داشت که باعث می‌شد تعادلش حفظ بشه... میز هم کنار واگن بود... و چون خیلی تر و تازه بود، باید روزی دو نوبت به‌طور کامل روغن‌کاری می‌شد که تاب برداره و طی یک پروسه‌ی دو یا سه ساله کاملاً خشک بشه... القصه روغن‌کاری میز رو به من سپردن که به خوبی از عهده انجامش برمی‌اومدم... میز یا همون تخته‌ی عظیم چوب روی ۲۰ یا ۳۰ بشکه قرار داشت و من به‌طور دائم قسمت فوقانی اونو روغن‌کاری کردم و به قسمت تحتانی کاری نداشتم، چون نمی‌تونستم چوب به اون بزرگی رو پشت و رو کنم و البته چنین چیزی هم از من نخواستنه بودن... اما یه روز تو هفته‌ی سوم یا چهارم اقامتم... صبح که بیدار شدم، صاحب مزرعه اومد در اتاقم رو زد و گفت تا حالا تراکتور روندی؟... خیلی هیجان‌انگیز بود... تا حالا تراکتور نرونده بودم، ولی تصدیق کنین که نمی‌تونستم در مقابل اون پیشنهاده و سوسه‌کننده مقاومت کنم... گفتم آره، ولی تراکتورهای ایرانی با مال شما فرق دارن، اگه یه خرده توضیح بدی، می‌رونم... توضیح داد و من هیچی نفهمیدم و کله تکون دادم و رفتم سمت طولیه‌ی گاوها که تراکتور بیرونش پارک شده بود... خودش هم اومد روشنش کرد و گفت

این چوب‌ها رو از اینجا ببر بریز پای واگن... مقدار زیادی چوب بود که چون به فصل سرما و بارون نزدیک می‌شدیم، لازم بود کنار واگن در محوطه‌ای سرپوشیده انبار بشن...

تراکتور روندن توی سطح صاف کار خیلی آسونیه، ولی توی سطوح شیب‌دار ماجرا واقعاً متفاوته... یادم رفت بگم که واگن روی سطح شیب‌دار بود و به همین علت با تراورس پشتیبانی می‌شد... واقعاً لازمه که باقیش رو بگم؟

خودتون می‌تونین حدس بزنین... راننده‌ی ناشی تراکتور می‌خواست دسته‌ای رو بکشه که کله‌ی تراکتور رو پایین می‌آورد و چوب‌ها رو می‌ریخت توی انبار که اشتباهی دسته‌ای رو کشید که تراکتور خلاص می‌شد و توی سطح شیب‌دار عقب عقب می‌رفت؛ البته به سمت واگن و میز ۳۵ متری... لامصب ترمز دستی هم نداشت... یعنی اونایی که من کشیدم، هیچ‌کدوم جواب نداد... یکی از دسته‌ها چوب‌ها رو بالاتر برد و اون یکی، زاویه‌ی چرخ‌ها رو عوض کرد، ولی هیچ‌کدوم منجر به توقف تراکتور نشد تا عقب عقب خورد به واگن و تراورس‌ها سقوط کردن روی میز... میز از روی بشکه‌ها افتاد و واگن هم چنان تکانی خورد و جابه‌جا شد که تمام شیشه‌های دوجداره‌اش به سمت داخل واگن روی میزها سقوط کرد... صدای مهیبی هم بلند شد...

فکر می‌کنین یه آدم عاقل در چنین شرایطی چی کار می‌کنه... من اون کار رو نکردم... به جاش از تراکتور پریدم پایین و سعی کردم یه نفری میز چند تنی رو بذارم سر جاش و تراورس‌ها رو تکیه بدم به واگن... یکی دو تا از تراورس‌ها روی کله‌ام سقوط کردن که به موقع جاخالی دادم و فقط پام لای بشکه‌ها گیر کرد... همون‌طور که گیر بودم، صاحبان مهربان مزرعه هم از راه رسیدن... تنها کاری که می‌تونستم بکنم، این بود که خودم رو به مصدومیت بزنم... چون در هر شکل دیگه‌ای هر بلایی سرم می‌آوردن، کاملاً منصفانه بود... خلاصه خودم رو به مصدومیت زدم و اون

بیچاره‌ها زیر بغلم رو گرفتن و آوردنم بیرون...

فردای اون روز مزرعه رو ترک کردم... صاحبان مزرعه واقعاً مهربون بودن. هرگز از من شکایتی نکردن... شاید می‌ترسیدن حتی شکایت کردن هم باعث بشه که ضرر بدن.

تیرامیسو، کابوس قبل از پاستا

تیرامیسو به جور کیکِ گرون قیمتِ مزخرفه که توی رستوران‌های شیک و پیک و کافی‌شاپ‌های بالای شهر، توی پاچه‌ی آدم‌ها می‌کنن.

چند وقت پیش با دوستم افشین، توی خیابونی اطراف میدون محسنی در حال قدم‌زدن بودیم که رسیدیم به یک پاستا فروشی معروف. سر ظهر بود و افشین که آدم مرتب و منظمیه و غذاشو به موقع می‌خوره، پیشنهاد داد که بریم پاستا بخوریم. من میلی به غذا نداشتم، گفتم باشه بریم، ولی من قهوه می‌خورم... وارد رستوران شدیم. رستورانی بزرگ پر از میزهای خالی. در واقع فقط من و افشین مشتری بودیم. نشستیم سر یک میز و منتظر شدیم تا پیشخدمت آمد و منو آورد. قیمت پاستاها بالا بود... ولی به روی خودمان نیاوردیم و افشین پاستای موردعلاقه‌اش را سفارش داد. من هم یک فنجان قهوه سفارش دادم. پیشخدمت بعد از آن که سفارش را یادداشت کرد، پرسید تیرامیسو میل ندارین؟ من و افشین هر دو گفتیم نه مرسی. پیشخدمت منو را از دست ما گرفت و صفحه‌ای را که در آن کلمه تیرامیسو تایپ شده بود، باز کرد و دوباره رو به ما گرفت و گفت: «تیرامیسوهای ما خیلی عالی‌ان، مطمئنین که میل نمی‌کنین؟»

گفتیم، نه نمی‌خوریم مرسی. پیشخدمت باز هم مکث کرد و چون با اخم من و افشین مواجه شد، راهش را کشید و رفت. بعد از رفتن او افشین بلند شد و به سمت دستشویی رفت تا آبی به دست‌هایش بزند.

پیشخدمت از فرصت استفاده کرد و دوباره آمد سر میز و با حالت عجیب و غریبی گفت: «تیرامیسو میل کنین، تیرامیسوهای ما خیلی خوبن.»
من بهت زده نگاهش کردم و گفتم: «من اصلاً کیک دوست ندارم.»
پیشخدمت با همان حالت غیرطبیعی گفت: «تیرامیسوی ما کیک معمولی نیست.»
گفتم من هیچ جورش رو دوست ندارم. پیشخدمت سگرمه هایش در هم رفت و از من دور شد. لحظاتی بعد افشین با حالتی بهت زده از دستشویی برگشت و گفت: «اینا دیوونه‌ان، اومده در دستشویی به من می‌گه تیرامیسو سفارش بده، خیلی خوبه...»

گفتم به من هم همینو گفت... در این لحظه، مردی دیگر که کت و شلوار پوشیده بود و بغل موهایش جوگندمی بود و حالت راه رفتنش نشان می‌داد که صاحب رستوران است، آمد سر میز ما و با لبخند گفت: «همه چیز روبه‌راهه؟»
ما سری تکان دادیم، تشکر کردیم و منتظر شدیم که راهش را بکشد و برود. ولی او هم مثل کارگرس با حالتی غریب گفت: «چرا تیرامیسو سفارش نمی‌دین؟ تیرامیسوهای ما خیلی خوبن. با تیرامیسوهای جاهای دیگه خیلی فرق دارن...»

در چنین مواردی افشین زودتر از من از کوره درمی‌ره. اون در حالی که به سختی خودشو کنترل می‌کرد، گفت: «آقای محترم ما تیرامیسو نمی‌خوریم، ممنون.»
مرد رویش را از افشین برگردوند و به من نگاه کرد و گفت: «شما هم تیرامیسو میل نمی‌کنین...؟»

نمی‌دانستم باید بخندم یا نعره بزنم. گفتم: «دوستم که گفت ما تیرامیسو نمی‌خوریم، شما متوجه نشدین گفت ما، ما...»
مرد کمی عقب‌نشینی کرد و با حالتی مهربان‌تر گفت: «از دست می‌دین‌ها، تیرامیسوهای ما بهترین تیرامیسوهای...»
افشین از جایش بلند شد و کتش را برداشت. مرد متوجه وخامت اوضاع شد و تیرامیسو را فراموش کرد و گفت: «الان پاستای شما حاضر می‌شه. بفرمایین بشینین، می‌آد.»
من به افشین اشاره کردم که بی‌خیال. او هم نشست. صاحب رستوران یا

همان مردی که فکر می‌کنیم صاحب رستوران بود، دور شد. لحظاتی بعد یک ظرف پاستا از آشپزخانه به روی پیشخوان آمد. من و افشین هر دو به ظرف پاستا نگاه می‌کردیم، ولی کسی آن را برای ما نمی‌آورد. بالاخره افشین از جایش بلند شد و به سمت پیشخوان رفت و به پیشخدمت گفت: «این پاستای ماست؟» پیشخدمت سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «مال شما توی اجاقه، الساعه می‌آورم.» افشین برگشت سر میز نشست و چند دقیقه بعد پاستا از راه رسید. ولی هنوز خبری از قهوه‌ی من نبود. گفتم قهوه‌ی من چی شد؟ پیشخدمت نگاهی به من کرد و گفت: «قهوه خالی میل می‌کنین؟» می‌دانستم منظورش چیست، بنابراین محکم گفتم، بله تیرامیسو نمی‌خوام.

پیشخدمت رفت و برایم قهوه آورد؛ قهوه‌ای رقیق و بدمزه که بیشتر از یک سومش را نتوانستم قورت بدهم. افشین هم از پاستایش راضی نبود. قیمت یک فنجان قهوه و یک پرس پاستا شد ۱۶ هزار تومان که با ۲۰ درصد حق سرویس به ۱۹ هزار تومان رسید. افشین حرص می‌خورد که چرا باید به این احمق‌ها حق سرویس بدهیم، ولی من سعی کردم ماجرا را حل کنم و گفتم بی‌خیال، اولین و آخرین بارمان بود.

خلاصه پول را پرداختیم و خواستیم از رستوران خارج شویم که صاحب مغازه دوان دوان آمد و در را برای ما باز کرد و پرسید: «لذت بردید؟» ما هم برای آن که ماجرا ختم به خیر شود، گفتیم بله مرسی. مرد با لبخند گفت: «ولی تیرامیسو میل نکردین، تیرامیسوهای ما با همه‌جا فرق دارن، ایشالا دفعه بعد تیرامیسو میل بفرمایین...» من و افشین فقط برای این که مجبور به قتل او نشویم، با سرعت هرچه تمام‌تر از محل حادثه فرار کردیم... و هنوز هم نمی‌دانیم منظور آن آدم‌ها از آن همه اصرار برای خوردن تیرامیسو به ما دو نفر چه بود.

چرا به خوابم می‌آیی؟

سقوط کردن در خواب، پرواز در خواب. دیدن مرده‌ها و مشهورها، دیدن دیگر کشورهای دنیا و حتی کشته شدن در خواب، چیزهای طبیعی به شمار می‌آیند. اصلاً تا در خوابی، مهم نیست که چه اتفاقی می‌افتد، فقط زمانی شرایط تغییر می‌کند که بیدار می‌شوی و می‌بینی که آن اتفاق واقعا افتاده یا به عبارت بهتر خوابت تعبیر شده است.

من هیچ وقت خوابی ندیده‌ام که تعبیرش هفت سال نعمت یا هفت سال قحطی باشد، ولی خواب‌های متعددی دیده‌ام که فقط به دقایق بعد از بیداری‌ام مربوط می‌شوند. مثل این خوابی که دیدم:

من از خانه خارج شدم، کوچه را تا انتها رفتم، یکی از دوستان قدیم را دیدم، با هم داخل آب‌میوه فروشی شدیم، یک شیرموز خوردیم و از آب‌میوه‌فروشی خارج شدیم. دوستم به راه خودش رفت و من به سمت خانه برگشتم. درست پشت در خانه‌مان مردی بسیار چاق با ریش انبوه ایستاده بود، به من چپ‌چپ نگاه کرد. من کمی جا خوردم، ولی به روی خودم نیاوردم و کلید به در انداختم و وارد خانه شدم.

در این لحظه تلفن زنگ زد و از خواب بیدار شدم، تلفن را جواب دادم، آبی به سر و صورتم زدم و از خانه خارج شدم، به سمت سر کوچه رفتم و درست همان مرد را با آن شکم گنده و ریش انبوه دیدم. مردی

که اصلاً در زندگی‌ام او را ندیده بودم و دلیلی نداشت که در خواب من باشد. از این‌که او را دیدم، چنان شوکه شدم که ناخواسته آن‌قدر نگاهش کردم که از کوره در رفت و اخم‌هایش را در هم کشید و چپ‌چپ نگاه کرد. وقتی چپ‌چپ نگاهم کرد، دیگر خود خودش شد، همانی که در خواب دیده بودم.

نگاهم را از او برداشتم و به راهم ادامه دادم. بعد بارها و بارها آدم‌های دیگری را در خواب دیدم که دقایقی بعد اصل‌شان در خیابان راه می‌رفت. واقعاً نمی‌دانم این غریبه‌های آشنا از کجا به خواب من می‌آیند و قصدشان از این خودنمایی چیست.

شما فکر می‌کنید بشود یک بار از یکی از آنها پرسید که تو چرا دقایقی پیش به خواب من آمده بودی؟

ژیان، کلاغ سوخاری و سوسیسی چهارنونه

سال‌های آخر دهه‌ی ۶۰ بود. شمال رفتن و گردش بین قشرهای متوسط و پایین هم رواج پیدا کرده بود و خیلی‌ها درباره‌ی آخر هفته‌هاشون توی شمال حرف می‌زدن... دوستی داشتم به اسم مهدی که چندسالی از من بزرگ‌تر بود، ولی با من و دوست‌هام می‌گشت... مهدی یه ژیان لکنتی داشت که همیشه موتورش پایین بود و خرده ریزه‌هاش دم در خونه‌شون توی کوچه پهن بود... هیچ وقت ندیده بودم که ژیانش راه بره... ولی بالاخره یه روز مهدی ژیانش رو راه انداخت و اومد دنبال من...

- میای بریم شمال؟

- با چی؟

- با همین ماشین دیگه؟

امکان نداشت به کرج هم برسه، ولی مهدی اصرار داشت که تا شمال می‌ره و برمی‌گرده... این شد که من به پسردایی عزیزم حسین یعقوبی که اونم مثل من هنوز شمال رو ندیده بود، خبر دادم و احمد یکی دیگه از بستگان هم اعلام آمادگی کرد که در این سفر تفریحی با ما همراه بشه...

صبح روز بعد هر چهارتامون توی ژیان آقا مهدی نشسته بودیم و خوشحال و خندان به سمت شمال دیدنی می‌رفتیم... هیچ‌کدومون از

مسیرهایی که ما رو به شمال می‌رسوند، اطلاع چندانی نداشتیم و فقط اسم‌شون رو شنیده بودیم. آقا مهدی گفت که بهترین جاده، جاده‌ی چالوسه و می‌شه از اون راه بریم... حسین که عکس جاده‌ی چالوس رو توی کتاب‌ها دیده بود، گفت خیلی پیچ واپیچ و خطرناکه و بهتره از یه جاده‌ی امن‌تر بریم، ولی من و احمد که از کلمات پیچ واپیچ و خطرناک خوشمون اومده بود، اصرار کردیم که از همون راه بریم...

تهران تا کرج رو از اتوبان رفتیم و اون قدر سرخوش بودیم که نفهمیدیم چطوری رسیدیم به اول جاده‌ی چالوس... باور نکردنی بود، خوشگل و سرسبز... ولی یه اشکال کوچیک داشت، ژبان قراضه‌ی آقامهدی با سرعتی برابر پنج کیلومتر در ساعت جلو می‌رفت و هرچند کیلومتر یک بار خاموش می‌کرد... هر بار که خاموش می‌شد، می‌اومدیم پایین و نفس‌های عمیق می‌کشیدیم و سعی می‌کردیم از هوای کوهستانی لذت ببریم، ولی لذت بردن از هوای تمیز هم حدی داره و بعد از ظهر در حالی که بیش از ۱۰ ساعت توی راه بودیم و تابلوها نشون می‌داد که هنوز حدود ۱۵۰ کیلومتر به چالوس مونده، بریدیم و شروع کردیم به غُر زدن...

راستش یادم رفت بگم که سقف ماشین آقامهدی سوراخ بود و آسمون هم نم‌نم شروع به باریدن کرده بود... توی یکی از سربالایی‌ها در حالی که موتور ژبان مثل گاو زائو ماق می‌کشید، آقامهدی گفت که داریم با سرعت ۹۰ تا می‌ریم و خیلی زود می‌رسیم به چالوس... در همون لحظات یه نفر با دوچرخه رکاب‌زنان از کنارمون رد شد...

با تعجب گفتم: «اگه ما ۹۰ تا سرعت داریم، پس این بابا چند تا داره می‌ره؟»

آقامهدی با اعتماد به نفس جواب داد: «۱۰۰ تا ۱۲۰ تا.»

کیلومترشمار ژبان خراب شده بود و در حالی که همون پنج کیلومتر

در ساعت سرعت داشتیم، عدد ۹۰ رو نشون می داد...

سرتون رو درد نیارم، به جای این که مثل بچه‌ی آدم دور بزنیم و برگردیم تهران، به راهمون ادامه دادیم و در حالی که بارون تبدیل به سیل شده بود و تماماً از سوراخی که بالای سر احمد بود می ریخت روی سرش، به سمت چالوس روندیم و بالاخره نیمه شب از چالوس گذشتیم و به نوشهر رسیدیم... توی نوشهر دم یه ساندویچی توقف کردیم و در حالی که شکم مون قار و قور می کرد، از ماشین خارج شدیم، اما قبل از ورود به ساندویچی، احمد گفت چند لحظه صبر کنین و توی تاریکی پیرهنش رو درآورد و چلوند... باور کنین به اندازه‌ی یه کتری آب ازش ریخت پایین... بعد دوباره همون رو پوشید و با هم وارد ساندویچی شدیم... خیلی عجیب بود، تموم بشقاب‌های توی یخچالش خالی بودن و فقط یک عدد سوسیس آلمانی کف یخچال دیده می شد... از فروشنده پرسیدیم: «غذا نداره؟» انگار خودش هم نمی دونست که یخچالش اون جوری خالیه... نگاهی کرد و گفت چرا. چی می خواین؟

خب این که سؤال نداشت، مگه جز اون یه سوسیس می تونستیم چیز دیگه‌ای بخوایم... فروشنده، مرد خوبی بود، طوری سوسیس رو چهار قسمت کرد که سر هیچ کدومون کلاه نرفت و خوشبختانه نون به اندازه‌ی کافی داشت... موقع حساب کتاب هم فقط پول یه سوسیس چهارنونه رو ازمون گرفت...

وقتی که سیر و خوشحال از ساندویچی خارج شدیم، تصمیم گرفتیم بریم هتل... مهدی گفت که قبلاً یه بار شمال اومده و هتل خوبی توی نوشهر پیدا نمی شه... بنابراین بهتره بریم رامسر... ما اصلاً نمی دونستیم که تا رامسر چقدر راهه، ولی باز هم به مهدی اعتماد کردیم و نصف شبی راه افتادیم به سمت رامسر... بارون هم هم چنان می بارید... احمد گفت که یکی از شما جاشو با من عوض کنه. من و حسین گفتیم: «نه. تو که خیس شدی، باقی اش رو هم تحمل کن تا برسیم...»

باز هم چند ساعتی توی راه بودیم تا رسیدیم رامسر... مهدی حافظه‌ی خوبی داره و یه راست ما رو برد در یه هتل که دو تا شیر سنگی داشت و به جز ماشین‌های گرون قیمت و خارجی هیچی جلوش پارک نبود... بیچاره دربون هتل تا ژیان رو دید که پارک کرد و چهار تا آدم خیس و خسته و درب و داغون ازش دراومدن، دوان دوان اومد جلو و گفت: «... جا نداریم... امشب ظرفیت تکمیله...» مهدی عصبانی شد و گفت «... پول ما با دیگرون چه فرقی داره...». دربون بیچاره که انگار اجازه نداشت ژیان راه بده، گفت: « نه آقا جا نداریم.» هرچی بدو بیراه به دهن مون اومد بارش کردیم و دوباره سوار ماشین شدیم، اما قبل از دور شدن، مهدی سرش رو از ماشین کرد بیرون و گفت حالا افاق چنده؟

- وقتی داریم، پنج هزار تومن...

اینو که گفت، من و حسین از خنده غش کردیم، آخه دم ساندویچی کیف پولامون رو نیگا کرده بودیم و هرکدوم ۴۰۰-۵۰۰ تومن بیشتر نداشتیم... مهدی و احمد هم وضع شون از ما بهتر نبود و اگه همه‌ی پولامون رو هم می‌داشتیم روی هم، پنج هزار تومن نمی‌شد...

به جای اون هتل گرون قیمت رفتیم توی شهر گشتیم یه مسافر خونه پیدا کردیم که نظیرش توی خرابه‌های بعد از جنگ افغانستان هم پیدا نمی‌شد... اسمش مسافرخانه‌ی نازی‌ها بود... نمی‌دونم هنوز هم هست یا خرابش کردن... اون موقع عین این ساختمونای نیمه‌ساز بود که کارگرا توش می‌خوابن... جلوی درش یه افغانی روی صندلی چرتش برده بود. بیدارش کردیم و گفتیم یه افاق مرتب می‌خوایم... نگاه عاقل اندر سفیهی به ما کرد، با کم‌ترین کلمات ممکن بهمون فهموند که باید از پله‌ها بریم بالا و هرجا که تخت خالی دیدیم، روش بخوابیم... گوش کردیم و از پله‌ها رفتیم بالا... برق مرق در کار نبود... آقا مهدی چراق قوه انداخت و توی یه سالن بزرگ که ۲۰-۳۰ تا تخت بود، چهار تا تخت خالی پیدا کرد که هرکدوم روی یکیش خوابیدیم... از زور خستگی بلافاصله خواب مون برد و

فقط فرداش بود که متوجه شدیم توی چه خرابه‌ای هستیم... عجیب‌ترین نکته این بود که احمد هنوز خیس آب بود، نگو سقف مسافر‌خونه سوراخ بوده و تا صبح آب ریخته بود روش... بهش گفتیم پس چرا جات رو عوض نکردی؟ جواب داد دیگه عادت کردم.

از در مسافر‌خونه‌ی نازی‌ها زدیم بیرون... هیچکی نبود که بهش پول بدیم... آقامهدی کُلی گشت تا یه افغانی دیگه پیدا کرد و براش توضیح داد که ما شب قبل مهمون مسافر‌خونه‌ی شما بودیم و حالا می‌خوایم تسویه حساب کنیم... اونم نفری ۲۰-۳۰ تومن ازمون گرفت و رفت پی کارش... هنوز هم نمی‌دونم که واقعاً مال همون مسافر‌خونه بود یا نه.

القصه، دوباره سوار ژیان شدیم و یه‌راست رفتیم لب دریا... ماه اردیبهشت بود و از شانس ما، هم هوا بارونی بود و هم دریا موج داشت... بنابراین کنار دریای بزرگ نشستیم، نفس‌های عمیق کشیدیم و با حسین حرف‌های شاعرانه زدیم... آقا مهدی و احمد هم برامون غذا درست کردن... یه پیک نیکی برده بودیم که روش تن ماهی و لوبیا گرم کردیم و جاتون خالی... آقامهدی اصرار داشت بریم چلوماهی بخوریم که ما ترجیح دادیم کنار ساحل، تینیجری حال کنیم و البته از قیمت چلوماهی‌های شمال هم خبر نداشتیم.

بعد از این‌که دریای طولانی رو حسابی تماشا کردیم، به پیشنهاد مهدی باز هم سوار ژیان لکنتی شدیم و راه افتادیم سمت جنگل نور... مهدی در تجربه‌ی قبل، جنگل نور رو دیده بود و اعتقاد داشت فقط کسی شمال رفته که جنگل نور رو هم دیده باشه...

نزدیک عصر رسیدیم به جنگل نور و مهدی از مسیر عجیب و غریبی وارد جنگل شد که خیلی زود خوردیم به یه سربالایی خیلی تند خاکی که البته خیس شده بود و گلی بود. مهدی اصرار داشت که ژیانش تا بالا می‌ره، ولی حتی یه متر هم جلو نرفت و من و حسین و احمد پیاده شدیم و مثل احمق‌ها ژیان رو هل دادیم و تا بالا بردیم... اون بالا هیچی نبود... به

هیچ جا هم راه نداشت... قبل از ما هم هیچ کس با ماشین تا اونجا نیومده بود... اصلاً لزومی نداشت که بیاد... فقط درخت بود و یه باریکه راه مال رو. در همین حیص و بیص مهدی متوجه شد که شیلنگ بنزین ژیانش پاره شده... آخه ژیان مثل موتورسیکلت شیلنگ بنزین داره... مهدی هول و هراسون شیلنگ رو درست کرد و شانس آورد که یکی دولیتری بنزین ته باک موند و مارو از جنگل نور به یه مسافرخونه‌ی تر و تمیزتر از قبل توی همون اطراف رسوند.

شب رو توی مسافرخونه موندیم و گل گفتیم و شنیدیم و از هوای دل‌انگیز شمال لذت بردیم... اما صبح که خواستیم هتل رو ترک کنیم، جلوی در نگه‌مون داشتن... گفتن دزدی کردین... همه‌ی وسایل مون رو جست‌وجو کردن و دست آخر معلوم شد که احمد ملافه‌ی روتختش رو اشتباهی توی ساکش گذاشته...

چشم‌تون روز بد نبینه، صاحب بی‌گذشتِ هتل می‌خواست احمد رو تحویل پلیس بده و خدمتکاری که اتاق رو مرتب کرده بود و فهمیده بود که روتختی ناپدید شده، بدون وقفه و با لهجه‌ی غلیظ می‌گفت دزدن، باید بدیم شون دست پلیس... هفته‌ی پیش هم سه تا رو متکایی دزدیده شده... شاید دوستای همینا باشن... خلاصه با بدبختی از دست این جماعت مهمون‌نواز خلاص شدیم و بدون این‌که تلفات بدیم، دوباره چپیدیم توی ژیان آقامهدی و راه افتادیم به سمت نوشهر... هرکی جای ما بود، از همون راهی که اومده بود برمی‌گشت، ولی آقامهدی پیشنهاد داد که برای برگشت از راه رشت بریم و منجیل رو هم ببینیم، چون هرکی این منطقه رو ندیده، اصلاً نمی‌تونه بگه که شمال رفته... توی لاهیجان ته مونده‌ی پول‌مون رو کلوچه و مربا خریدیم و راه افتادیم به سمت جاده‌ی رشت... اول جاده یه آدم خردمندی به ما گفت: «بچه‌ها با این ماشین نرین توی جاده‌ها... می‌گن برف هم اومده، بنز و بی‌ام‌واش توی راه موندن...»

خُب آقامهدی به حرف اون مرد خردمند گوش نکرد و ما هم به تبعیت از اون، خوشحال و خندون سرجامون نشستیم و وارد جاده شدیم...

چشم‌تون روز بد نبینه، بادی توی جاده می‌اومد که خیال کردیم هر لحظه ممکنه ماشین رو بلند کنه و با خودش ببره. نزدیک منجیل چنان شدت باد زیاد شد که سقف ماشین رو یه تیکه کند و بُرد... آقامهدی ترمز کرد و احمد و حسین توی جاده دنبال سقف دویدن... سقف رو آوردن با طناب از سه طرف بستیم، برای طرف چهارم که بالای سر احمد بود، طناب پیدا نکردیم و باقی راه احمد با دستش گوشه‌ی سقف رو نگه داشت... خلاصه دوباره راه افتادیم... حالا دیگه بارون هر چهارتامون رو خیس می‌کرد، ولی احمد باز هم بیشتر از بقیه خیس می‌شد... به‌جاش جلوی پای من چند تا ظرف مریبا بود که نمی‌دونم چرا یکیش برگشته بود و درش باز شده بود و ریخته بود توی کفشام... پاهام به کفش چسبیده بود و چنان لزوج شده بود که حالم از خودم به هم می‌خورد... هوا هم به قدری سرد بود که مثل سگ می‌لرزیدیم... احمد و حسین طاقت نیاوردن و یه کار عجیب و غریب کردن؛ پیک‌نیکی رو همون عقب روشن کردن و دست‌هاشون رو گرفتن روش. البته احمد بیچاره همش مجبور بود دست‌هاش رو یکی یکی گرم کنه که سقف در نره. چند دقیقه بعد هم زیراندازی که داشتیم رو کشیدن روی سرشون که حرارت پیک‌نیکی از سوراخ‌های سقف نره بیرون و انرژی حروم نشه؛ من حسرت می‌خوردم که چرا جلو نشستیم... آقامهدی اما هنوز پُز می‌داد که ژانیش داره خوب می‌ره. مخصوصاً وقتی یک بنز خراب شده رو کنار جاده دید، اعتماد به نفسش بالا رفت و پاش رو روی گاز بیشتر فشار داد که البته برای ژیان فرقی نکرد و به همون سرعت پنج کیلومتر در ساعتش ادامه داد...

ساعت سه یا چهار صبح بود که رسیدیم تهران... به قدری خسته و گرسنه بودیم که با دیدن یه ساندویچی که به طرز شگفت‌انگیز و معجزه‌واری در اون ساعت باز بود، مهدی توقف کرد و ما ناخودآگاه از

ماشین خارج شدیم و به سمت اغذیه‌فروشی هجوم بردیم، در حالی که مرباهای توی کفش من چرق و چرق می‌کردن. جلوی در متوجه شدیم که پول چندانی نداریم و آقامهدی به دادمون نرسیده بود و ۲۰۰-۳۰۰ تومنی رو که برای خرج‌های ضروری ماشین کنار گذاشته بود رو نکرده بود، باید دست از پا درازتر برمی‌گشتیم... که البته ای کاش رو نکرده بود... چون یه مرغ سوخاری که تنها مرغ سوخاری باقی‌مونده توی فر بود رو سفارش دادیم و باور کنین به قدری بدمزه بود که حتی توی اون شرایط گرسنگی مفرط هم نمی‌شد خوردش.

مطمئنم که کلاغ بود، اونم نه کلاغ تازه، یکی دو هفته‌ای از شکارش گذشته بود و چند روزی هم بیرون یخچال مونده بود... آخه مرغ سوخاری سبزرنگ کی دیده... وقتی خوردیمش، متوجه شدیم که ته مونده گوشت‌هاش سبزه و استخون‌هاش یه رنگیه که... فرداش همه‌مون مسموم شدیم و چند روزی اسهال و استفراغ داشتیم...

تا دو سه هفته بعد هیچ‌کدومون درباره سفر حرفی نمی‌زدیم. ولی بالاخره یه روز مهدی سکوت رو شکست و وقتی که هر چهارتامون جمع بودیم، گفت: «میان دوباره بریم شمال، حال این یارو هتلداره رو بگیریم!؟»

بیمارستان حیوانات کوچک

رینگ رینگ... رینگ رینگ...

- الو، سلام...

- سلام... خوبی...

- نه خوب نیستیم... می‌دونی خیابون قریب کجاست؟

- آره ته بولوار کشاورزه... چطور مگه... چرا خوب نیستی؟

- دنبال بیمارستان حیوانات کوچیک می‌گردم، می‌گن توی خیابون قریبه...

ساعت ۹ صبح بود و این تماس عجیب و غریب از جانب دوستی بود که علاقه‌ی زیادی به جک و جونور داره و هر جور چهارپا و خزنده و پرنده‌ای که می‌بینه، هیجان‌زده می‌شه و جیغ جیغ راه میندازه...

اولش که گفت خوب نیستیم، فکر کردم اتفاق بدی براش افتاده، ولی بعد فهمیدم که اتفاق بد برای همسترهای دایی‌اش افتاده...

تُند تند و بی‌وقفه برام تعریف کرد که دایی‌اش سه تا همستر داره که اسم‌هاشون قهوه‌ای و سفید و دورنگه و سفید بیچاره دچار شوک شده... چون نمی‌فهمیدم یه همستر چه جوری شوکه می‌شه، ازش خواستم که بیشتر توضیح بده... اونم که علاقه‌مندی منو دید - بخشید شنید - از

همون پشت تلفن بیوگرافی کامل و جامعی از همسترها و نحوه‌ی زندگی و خورد و خوراک و شیطنتهاشون بهم داد و من فهمیدم که همستر یه جور موش سفیده که شکل سنجاب هم هست و سرش خیلی کوچیکه و عقبش خیلی بزرگه، ولی وقتی به خوراکی می‌رسه، اونقدر توی دهنش جمع می‌کنه که سرش از پشتش بزرگ‌تر می‌شه، لپاش باد می‌کنن، به شکلی که چشم‌هاش زیر لپاش ناپدید می‌شن و بدو بدو می‌ره یه جای خلوت هرچی توی لپش داره می‌ریزه بیرون و بعد با آرامش و یواش شروع به بلعیدن همون چیزها می‌کنه...

برام تعریف کرد که دایی‌اش اول دو تا همستر برای پسر و دختر کوچیکش خریده بوده، ولی بعد به اونا حسودیش می‌شه و می‌ره یه دونه همستر سفید هم برای خودش می‌خره... اولش همسترها رو توی جعبه می‌ذارن که اونها جعبه رو سوراخ می‌کنن و می‌رن توی سطل آشغال لونه می‌کنن و خرت خرت پوست میوه می‌خورن... درست عین همه موش‌های دیگه... ولی چون زن دایی دوستم آدم تمیزیه، سروصداش درمی‌آد و عاقبت دایی دوستم، یه آکواریوم برای همسترها می‌خره و اونها رو می‌اندازه توی آکواریوم...

دوستم همین‌طور راجع به دایی‌اش و همسترها با هیجان می‌گفت که من خمیازه کشیدم و گفتم حالا آخرش چی شد، چرا همستره رفته توی شوک...

با این حرف انگار داغ دل دوستم رو تازه کردم، آه عمیقی کشید و گفت: «این پسر دایی احمق من دو سه روز پیش رفته به همسترها غذا بده، کاهو رو پرت کرده داخل آکواریوم، همستر سفیده هم عین سنجاب وایساده بوده که بگیردش، کله کاهو می‌خوره توی ملاحظش و خشکش می‌زنه...»

گفتم: « یعنی همون جوری مونده...»

جواب داد نه، اولش یه جیغ بدی می‌کشه و می‌ره توی شوک، ولی دایی و بچه‌ها از آکواریوم درش می‌آرن و حسابی ماساژش می‌دن تا حالش جا می‌آد... اما دیگه تحرک زیادی نداره و دو سه تا اتفاق جانبی هم برایش افتاده... اول این‌که هرچند دقیقه یک بار می‌ره توی همون حالت و سرپا خشکش می‌زنه... دو تا همستر دیگه هم تا این‌جوری می‌شه، ازش به جای سه پایه استفاده می‌کنن و می‌پرن روش و از آکواریوم می‌آن بیرون... بعدش هم شب‌ها خُرُوف می‌کنه...

- چی؟ خُرُوف می‌کنه!؟

گفت: «آره، طاق‌باز می‌افته کف آکواریوم تا صبح خُرُوف می‌کنه و همه رو عاصی کرده... دو تا همستر دیگه هم از صدای خُرُوف اون، نمی‌تونن بخوابن و هی جیغ می‌کشن... حالا دایی و زن دایی‌ام با هم دعواشون شده، موندن که چی کار کنن... زن دایی‌ام می‌گه یه آکواریوم دیگه بخریم، این دو تا رو جدا کنیم... دایی‌ام ولی زنگ زده این‌ور اون‌ور آدرس بیمارستان حیوانات کوچیک رو گرفته که ببرمش اونجا... می‌گه پولی رو که می‌خوام بدم یه آکواریوم دیگه بخرم، خرج دوا درمون این بیچاره می‌کنم که هم یه کار خیر کرده باشم و خدا رو خوش بیاد، هم این‌که این حیوون بیچاره حالش خوب بشه و برگرده سر آکواریوم و زندگیش...»

بعد از این‌که گوشی رو گذاشتم، رفتم سراغ کامپیوتر و وارد اینترنت شدم، ولی به جای این‌که مثل هر روز برم سر میل باکسم یا اخبار رو مرور کنم، عکس چند تا همستر دیدم، جونورهای گلایبی شکل با لپ‌های پُر... دلم نخواست که یکیشون رو داشته باشم، ولی احساس کردم که می‌تونستم یکی شون باشم و به خیلی چیزها فکر نکنم.

روغن نارگیل

همین طوری دارم توی زمان می‌رم عقب... دست خودم نیست... یکی انگار جاده رو از پیش روم جمع کرده، برده... هیچی نمی‌بینم... هی سعی می‌کنم قصه‌هایی بنویسم که به‌روز باشن... بتونین حس شون کنین... مشابه اون قصه‌هارو خودتون تجربه کرده باشین... ولی ارتباطم با حال حاضر قطع شده... توی خیابون‌ها قدم می‌زنم... صبح تا شب... از این ور به اون ور... ولی قصه‌ها قایم شدن... توی ترک دیوارها فرو رفتن... دیروز یه سگ ولگرد دیدم... خیلی وقته که دیگه توی تهران سگ ولگرد نیست... خواستم راجع بهش یه قصه بنویسم، ولی هرچی فکر کردم نشد... به من چه یه سگی بوده برای خودش می‌چرخیده، مگه اون راجع به من می‌نویسه که من راجع بهش بنویسم... اصلاً شاید صاحبش یه خورده اون‌ورتر بوده...

مجبورم برم عقب... دست خودم نیست... الان اون قسمت مغزم فعاله که با گذشته پیوند داره... سال‌های آخر دهه‌ی ۶۰ بود... جوون‌ها هنوز این‌جوری خوش‌تیپ و تر و تمیز نشده بودن... برای اونایی که خوش‌تیپ‌تر از بقیه بودن، حرف درمی‌آوردن... توی مدرسه‌مون یه هم‌کلاسی داشتیم که پالتوی بلند می‌پوشید... همه درباره‌اش حرف می‌زدن... چه چیزها که نمی‌گفتن... فقط به خاطر یه پالتوی سفید بلند که از قضا خیلی هم بهش می‌اومد... توی اون ایام که خیلی چیزها مثل الان مُد نبود، یه چیزهایی

یهو گل می‌کرد، مثل ژل مو... یادم نیست که کی و چطور ژل مو مُد شد... یهویی همه شروع کردن به موهاشون ژل مالیدن... تا قبلش سشوار مد بود... حتی کچل‌ها هم داشتن... اما بعد ژل اومد... از این ژل آشغالی‌ها که روی مو کپک می‌زنه و ذرات سفید تولید می‌کنه... یه بار من از اون ژل‌ها مالیدم به موهام و از خونه زدم بیرون... توی خیابون همه نگاهم می‌کردن، خیلی احساس خوبی بود، ولی... وقتی برگشتم خونه، توی آینه نگاه کردم. از وحشت فریاد کشیدم... موهام یه دست سفید شده بود...

یعنی ژل‌ها خشکیده بودن روی موهام و سفیدک زده بودن... هرچی موهام رو می‌تکوندم، بیشتر برفک و سفیدک ازش می‌ریخت پایین... دیگه از اون ژل نزدَم، در حالی که هنوز به موهای ژل‌زده دیگرون حسودی می‌کردم. یه روز حسین یعقوبی، پسر دایی عزیزم اومد پیشم و گفت... تو هم عین من مشکل ژل مو داری... گفتم آره... گفت: خوشحال باش که دوران محنت و نکبت به سر رسید و چاره‌ی دردمون پیدا شد. باید دوتایی بریم بگردیم روغن نارگیل پیدا کنیم...

گفتم: « روغن نارگیل؟ »

جواب داد: « آره دیگه، بهترین روغن برای موی سره... همه از همین می‌زنن، ما اشتباهی خیال می‌کردیم ژل می‌زنن... »

حُب روغن نارگیل از کجا گیر بیاریم؟

جواب این سؤال رو حسین نداشت، بنابراین دوتایی شروع کردیم به پرس‌وجو و عاقبت مادر من یا مادر اون... نمی‌دونم یکی از اون‌ها گفت که توی داروخونه دیده که روغن نارگیل می‌فروختن... روی یک تیکه کاغذ نوشته بودن روغن نارگیل موجود است... بازم به مادرها، همیشه اونها می‌آن کمک... من و حسین، فوری رفتیم داروخونه... آره داشت... روغن نارگیل در قوطی‌های یک کیلویی! با قیمت پونصد تومن...

تمام پول توی جیب ما تقریباً همون قدر بود... یعنی نفری پونصد

تومن داشتیم... هر کدوم مون یه قوطی خریدیم که با هم دعوامون نشه و جیب خالی و دست پُر برگشتیم خونه...

قوطی روغن نارگیلی که خریدیم، شکل قوطی رب گوجه بود با برچسب سبزی که روش عکس یه نارگیل خودنمایی می‌کرد... اما درش مثل ژل باز نمی‌شد و باید با در باز کن، در حلبی قوطی رو می‌بریدیم...

وقتی در قوطی رو بریدیم، به روغن منجمد زردرنگی رسیدیم که شکل روغن نباتی بود... هر کدوم مشت مون رو پر از روغن کردیم و مالیدیم به موهامون. اولش خیلی خوب حالت گرفت... رنگ زردش محو شد و موهامون شکل موی خوش‌تیپ‌ترین جوون‌های دهه‌ی ۶۰ شد...

بعد لباس خوشگل‌هامون رو پوشیدیم، از مادرهامون یه خورده پول قرض کردیم و راه افتادیم توی خیابون... با اون دک و پُر احساس غرور می‌کردیم. سرمون رو گرفته بودیم بالا و به کسی محل نمی‌داشتیم... مُدل آدم‌های خیلی مهم راه می‌رفتیم و توی چرخوندن گردن مون هم خست می‌کردیم... فقط رو به جلو، سرافراز و قدرتمند... اما آخر بهار بود... هوا هم اون سال زود گرم شده بود و آدم عرق می‌کرد... بعد از یه خورده پیاده‌روی، احساس کردم که دارم زیادی عرق می‌کنم... مخصوصا سرم به شدت خیس شده بود... حسین هم همین احساس رو داشت... نگاهی به اون انداختم و دیدم که از بغل گوشش مایع چرک‌کشیفی راه افتاده و داره چکه چکه می‌ریزه روی لباس سفیدش... بهش گفتم چند وقته حموم نرفتی... حسین نگاهی به من انداخت و به جای این‌که جوابم رو بده، زد زیر خنده...

همون مایع چرک از بغل گوش منم جاری بود... تازه فهمیدیم قضیه چیه... روغن نارگیل توی آفتاب ذوب شده بود و شر شر می‌چکید پایین... مردم نگاه‌مون می‌کردن و ما در حالی که سعی می‌کردیم آرامش و وقارمون رو حفظ کنیم، با سرعت هرچه تمام‌تر برگشتیم خونه... یعنی دوتایی رفتیم خونه‌ی حسین اینا که نزدیک‌تر بود... از در که وارد شدیم،

خونواده‌ی حسین زدن زیر خنده و خیال کردن که هر دو تامون با سر رفتیم توی جوی لجن... اصلا نمی‌فهمیدیم که چرا روغن زرد، اون جووری رنگ گریس شده بود... بدبختی هرچی هم سرمون رو می‌شستیم، روغن‌ها نمی‌رفت.

شب وقتی که برادر بزرگ‌تر حسین که اون زمان دانشجوی پزشکی بود و زبان انگلیسی بلد بود از راه رسید، روی قوطی روغن رو خوند و برامون توضیح داد که اون قوطی حاوی روغن خوراکی با عطر نارگیله... من هنوز هم در عجبم که چرا اون روغن رو داروخونه توی بخش محصولات بهداشتی گذاشته بود...

شیخ قطب‌الدین اقیانوس

یک‌شنبه ظهر آمد... لباس سیاه پوشیده بود و ته ریش دو سه روزه داشت... سرش رو بالا گرفته بود و طوری حرف می‌زد که انگار ماها اصلاً اونجا نیستیم... سراغ مدیر مسئول مجله یا سردبیر رو گرفت... خوشبختانه سروش حضور داشت و من مجبور نشدم میزبانش بشم، هرچند که احتمالاً با من حرف نمی‌زد... با سروش رفتن داخل بالکن و روی صندلی‌های پلاستیکی، دور میز لق و پق توی بالکن نشستیم... من داشتم دنبال عکس همستر و نارگیل می‌گشتم، وقتی که پیدا کردم، پاشدم رفتم توی بالکن که سیگار بکشم...

تا وارد بالکن شدم، شنیدم که داره با صدای بلند به سروش می‌گه که مجله‌تون یه نویسنده‌ی حسابی کم داره... توجهم جلب شد و با دقت بیشتری گوش کردم... می‌گفت: «ببینید، این مجله، خوبه ولی یه روتوش حسابی می‌خواد، یه نفر رو می‌خواد که دستی به سر و روش بکشه و سروتهش رو ببندد... یه نفر مثل من... من اقیانوسم... هر کس می‌تونه از یه گوشه‌ام سیراب بشه... وقتی مجله‌تون رو دیدم، احساس کردم شما هم می‌تونین از من استفاده کنین، یعنی باید این کار رو بکنین، وگرنه با سر می‌خورین زمین... حیفه... مجله خوبیه... من به همه از این پیشنهادها نمی‌دم...»

اول فکر کردم داره شوخی می‌کنه، ولی وقتی دیدم که سروش با

دقت گوش می ده و نمی خنده، فهمیدم که ماجرا جدیده... همین هم شد که رفتم نشستم کنارشون... از حالت چهره‌ی سروش فهمیدم که داره خیلی به خودش فشار میاره که حرفی به یارو نزنه... طرف بدون توجه به من ادامه داد: «توی سازمان به من می گن قطب طنز کشور... الان دیگه همه منو توی سازمان می شناسن... طنز می خوانن یه راست میان سراغم... کارهام خیلی سروصدا کردن... طنزهام همه جا دهن به دهن می گرده... توی سازمان شدم آچار فرانسه...»

یه دوستی داشتیم بس که بی نمک بود، بهش می گفتیم گوله‌ی نمک. فکر کنم بچه‌های سازمان هم با این بابا همین شوخی رو می کنن. خیلی کم سن و سال به نظر می رسید، به همین خاطر به خودم جرات دادم و پرسیدم مگه شما چند سالته؟

انگار تازه منو دیده باشه، مکثی کرد و با نگاهی بی تفاوت گفت: «متولد ۶۵ هستم...»

هرچی فکر کردم، یادم نیومد توی کدام قسمت عمو پورنگ دیدمش، ولی حرفی نزد، به جای من سروش ازش پرسید: «توی سازمان پارتنی داشتی؟»

سری تکیه داد و با لبخند جواب داد: «من خودم پارتنی نصف بچه‌های سازمانم...»

یادم رفت بگم منظورش از سازمان، همان صدا و سیما بود... خلاصه همین طور از این که اقیانوسه و قطب طنز کشوره و به هرچی که دست می زنه طلا می شه، حرف زد و زد تا بالاخره خسته شد و دوباره رفت سر اصل مطلب...

- من اون شماره که چند تا جلد روش چاپ شده رو دیدم، همین طوری اتفاقی توی سازمان، عکس کریستی برگ رو که دیدم، فهمیدم آدم حسابی هستین... گفتم پیام بهتون کمک کنم...

نگاهی به جلد مجله انداختم و به زور خنده‌ام رو کنترل کردم، چون عکس استیوینگ روی جلده و همه هم می‌دونن که استیوینگ یکی از خوش‌تیپ‌ترین چهره‌های موسیقیه و کریس دی‌برگ یکی از بدتیپ‌ترین‌ها و هیچ کس - اونم یه قطب‌طنز که از قضا اقیانوس فرهنگ و ادب و هنر هم هست - نمی‌تونه این دو تا رو اشتباه بگیره... عین این می‌مونه که گلزار و خمسه رو با هم اشتباه بگیریم...

همین‌طوری داشت حرف می‌زد و از دوستی‌اش با بهرام رادان و داریوش مهرجویی می‌گفت که بهش گفتم: «حالا مطالبت کو؟ نوشته‌هات رو با خودت آوردی؟» انتظار این برخورد رو نداشت، همون مکث قبلی رو کرد و با حالتی که انگار هویت من براش سؤال بود، جواب داد: «با سردبیر صحبت کردم، همین‌طوری که نمی‌تونم مطالبیم رو بدم بهتون... من به آقا سروش هم گفتم، عین اقیانوسم که همه چیز توش پیدا می‌شه، باید ببینم چی به دردتون می‌خوره...»

واقعاً که اقیانوس بود... اقیانوس اعتماد به نفس... آخه کدوم بچه ۲۲-۲۳ ساله‌ای به خودش می‌گه قطب‌طنز کشور، اقیانوس فرهنگ و ادب، پارتی نصف عوامل صدا و سیما؛ واقعاً که... لباس مشک‌اش از همه بیشتر توی ذوقم می‌زد، با بی‌سلیقه‌گی خاصی انتخاب شده بود و اصلاً بهش نمی‌اومد... ته ریشش هم همین‌طور...

می‌تونستم بدترین حرف‌ها رو بهش بزنم، ولی این روزها حتی حال ندارم که حال کسی رو بگیرم، گذاشتم ادامه بده...

آخرش که داشت می‌رفت گفتم: «فردام یه برنامه ازم پخش می‌شه... ببینین... البته یه عینک دودی بزرگ زدم، یه کلاه سرمه... یه لحظه می‌آم رد می‌شم می‌رم... عین هیچکاک همه کارهام همین‌طوره... فقط خودم رو نشون می‌دم که بدونن کی پشت برنامه‌اس...»

نگفتم چه برنامه‌ای و چه شبکه‌ای... شاید انتظار داشت که من و

سروش، کارمون رو تعطیل کنیم و از صبح تا شب کل شبکه‌های تلویزیون
رو توی شیش، هفت تا مانیتور ببینیم، بلکه دوباره چشم‌مون به جمال
آقا روشن بشه... گفتن اعتماد به نفس چیز خوبیه، ولی دیگه نه این قدر...
جل‌الخالق. البته فکر کنم این آقا به یه جایی می‌رسه!

فسفر مغز مُرده‌ها

عصر یه روز معمولیه، با بچه‌های مجله دور میز لق و پقِ پشت‌بوم نشستیم و داریم از آفتاب سوزان و گرد و غبار معلق در هوا لذت می‌بریم... هر کی یه چیزی می‌گه... از اون چیزها که می‌گیم و می‌خندیم و بلافاصله فراموش می‌کنیم... حرف‌های الکی که اگه نزنیم هم اتفاقی نمی‌افته... بغل دست من دو نفر دارن راجع به دکارت و هگل حرف می‌زنند؛ حرف‌هایی که قبلاً شش میلیارد نفر دیگه هم زدن... روبه‌روم هم بحث شیرین زندگی مجردی بین چند تا از بچه‌ها در جریانیه... قرار نیست از این حرف‌ها چیزی درآد... اما... نه... یکی از بچه‌ها یه حرف تازه می‌زنه... می‌گه: «می‌دونین وقتی که آدم می‌میره فسفر مغزش چی می‌شه؟»... همه ساکت می‌شن... چه سؤال عجیب و غریبی... خُب چی می‌شه؟

- وقتی که مغز می‌میره، بعد از چند ساعت فسفرش آزاد می‌شه، با اکسیژن ترکیب می‌شه و نور سبزرنگی بالای سر مُرده تولید می‌کنه که با چشم غیرمسلح هم قابل رؤیته...

همه می‌زنن زیر خنده... پس چرا ما ندیدیم... دوست‌مون ادامه می‌ده که میزانش خیلی کمه و توجه کسی بهش جلب نمی‌شه...

ازش می‌پرسم پس تو چه جوری توجهت جلب شد؟

جواب می‌ده: «من کارمه...»

جمع شون می کنی...؟ فسفر فروشی...؟ یعنی چی که کارته...؟

هرکی تیکه‌ای می‌ندازه، ولی دوست‌مون با اعتماد به نفس کامل ادامه می‌ده: «آره، من کارمه. روزهایی که تعداد فوت و مرگ و میر جاده‌ای و اینا زیاده و یه قطعه از بهشت زهرا پُر می‌شه، می‌رم تماشا... مخصوصاً نزدیک غروب نورش حسایی مشهوده... فسفر آزاد شده از مغز از خاک رد می‌شه می‌آد بالا با اکسیژن ترکیب می‌شه و در ارتفاع ۲۰-۳۰ سانتی از سطح قبر نور تولید می‌کنه...» معلومه که دروغ می‌گه... چطور ما تا حالا ندیدیم... ولی راستش مگه ما تا حالا اونجا بودیم که ببینیم... هر موقع یکی رو خاک کردن با فاصله از بقیه ایستادیم که مبادا دُز روشفکری‌مون کم بشه و خیال‌کنن احساساتی هستیم... من به‌شخصه که پنج شیش ساله قبرستون نرفتم و فقط به خیرات شب جمعه‌ها بسنده کردم... خلاصه هیچ کدوم از بچه‌ها قبلاً اون شرایط رو تجربه نکردن و نمی‌تونن راست و دروغش رو ثابت کنن... یکی از بچه‌ها به شوخی می‌گه: «ماها که نویسندایم، نور بیشتری تولید می‌کنیم، چون فسفرمون بیشتره...» یکی دیگه جواب می‌ده ابله، ما که الان داریم همشو می‌سوزونیم، چیزی برای بعد مرگ‌مون نمی‌مونه... با صدای بلند می‌گم اینارو باش، خیال می‌کنن حافظ و سعدی‌ان که از فسفر مُسفر حرف می‌زنن... ما اگه مغزمون فسفر داشت که نویسندای هفته‌نامه نمی‌شدیم، می‌رفتیم یه کتاب حسایی می‌نوشتیم، نوبلی چیزی می‌بردیم...

بچه‌ها از این حرف آخرم، زیاد خوششون نیومد... شاید واقعاً خیال می‌کنن که دارن فسفر می‌سوزونن، بذار توی توهم بمونن... برای من سؤال مهم‌تری مطرح شده... این فسفری که از مغز آزاد می‌شه، وزن هم داره یا نه... اگه داشته باشه، جواب بیست و یک گرم دراومده... البته اگه ۲۱ گرم باشه... پس مسئله‌ی وزن روح منتفی می‌شه... چون قبلاً فکر می‌کردم روحه که ۲۱ گرمه و چون سازندگان فیلم ۲۱ گرم به روح و این چیزها اعتقاد نداشتن، این قسمت رو فاکتور گرفتن... دارم چرت و پرت

می‌نویسم... من واقعاً دوست دارم اون صحنه رو ببینم... وقتی که توی
یه قسمتی از قبرستون یه عده رو خاک کردن و فسفر مغز همشون آزاد
شده و نور حسابی تولید کرده... دوست‌مون قول می‌ده به محض این‌که
دوستاش بهش خبر بدن که خاکسپاری عمده‌ی بعدی کی اتفاق می‌افته،
همه‌ی مارو با خودش می‌بره که حرفش رو ثابت کنه و فسفرهای آزاد
شده رو بهمون نشون بده... هر وقت که این اتفاق بیفته، گزارش مفصلش
رو براتون می‌نویسم... یکی دو تا یادداشت هم از قبرکن‌ها و کارکنان
قبرستون بهش اضافه می‌کنم که بار معنایی بیشتری پیدا کنه.

جن گیر کرواتى

تصور شما از يه جن گیر چيه؟ آدمى که لباس‌هاى عجيب و غريب مى‌پوشه، به خودش نمى‌رسه، رمل و اسطرلاب از همه جاش آویزونه و مرتب زیر لب ورد و جادو مى‌خونه... منم همين تصوير رو داشتم تا اين که يک روز در شهر اُکلند به يه جوون کارمند بانک برخوردم که ايرانى بود و آرمان صداش مى‌کردن... آرمان خان به محض اين که منو ديد، باهام دوست شد و کلى به من حال داد؛ تازه رفته بودم نيوزيلند و جايى رو بلد نبودم. آرمان با ماشين مى‌اومد دنبالم و مى‌رفتيم گشت و گذار... مى‌گفت در ايران دانشجوى عکاسى بوده و نيمه‌کاره و لاش کرده و اومده نيوزيلند... سال اول توى کافه کار مى‌کرده، ولى بعد مى‌شه کارمند جزء بانک... بعدها فهميدم که نظافتچىِ بانکه که البته ايرادى نداشت، کار کاره و فرقى نمى‌کنه از چه راهى پول دربياى...

آرمان خوش تيب و مهربون، خونه و ماشين مناسبى هم داشت که کمى بعيد به نظر مى‌رسيد با پول نظافت بانک همه رو تهيه کرده باشه... اولش فکر مى‌کردم حتماً از ايران براش پول مى‌فرستن، ولى بعداً فهميدم که نه، آرمان خان يه شغل بامزه‌ى ديگه هم داره... آرمان جن گیر بود... مى‌دونم باورتون نمى‌شه... منم باورم نمى‌شد، مخصوصاً شب اول که توى يه پارک جنگلى بزرگ يهو آرمان حالش بد شد و به من گفت زود از اينجا بريم... فکر کردم دل دردى چيزى داره، ولى بيرون پارک نفس

عمیقی کشید و گفت آخیش ولم کردن لعنتی‌ها... نفهمیدم از چی و کی حرف می‌زنه، ولی به نظر می‌رسید که واقعاً راحت شده... طوری به من نگاه می‌کرد که می‌خواست چیزی رو کشف کنه، چیزی که تا اون موقع نمی‌دونسته و چون بهت و حیرت منو دید، گفت: «من یه رازی دارم که اگه بخوای برات می‌گم...». با اشتیاق گفتم بگو... آرمان کمی اطرافش رو نگاه کرد، گره‌ی کرواتش رو - که هیچ وقت از گردنش در نمی‌آورد - شل کرد و گفت: «اینجا - نیوزیلند - مرکز ارواح جهانه... روح همه‌ی مُرده‌ها توسط یه نیروی مغناطیسی بسیار عظیم به اینجا کشیده می‌شن... همین الان توی پارک با چند روح خبیث برخورد کردم... می‌خواستن تلافی کنن... اومده بودن که ازم انتقامی بگیرن...»

نمی‌فهمیدم که آرمان داره جدی حرف می‌زنه یا منو گذاشته سر کار... خواستم بگم از این جور شوخی‌ها خوشم نمی‌آد که دیدم حالش خوب به نظر نمی‌آد و بهتره جدی بگیرمش، بنابراین پرسیدم: «چه اتفاقی، چی رو تلافی کنن؟»

بازم با شک به من نگاه کرد و گفت: «من خونه‌شون رو ازشون گرفتم... سه ماه پیش... این ارواحی که توی پارک دیدیم...» حرفش رو قطع کردم و گفتم من ندیدم... جواب داد: «معلومه که تو نمی‌بینی، توانش رو نداری، اگه ببینی، همون جا سکنه می‌کنی، من سال‌هاست که دارم روش کار می‌کنم، هنوز هم وحشت‌زده می‌شم... تو اگه قرار باشه همون چیزی رو ببینی که من می‌بینم، دیگه نمی‌تونی...» گفتم: «قبوله، باقی‌اش رو بگو.»

برگشت به اصل مطلب و گفت: «این ارواح توی خونه‌ی یه زن ایرانی بودن، بیچاره با بدبختی پول جور کرده بود و اون خونه رو خریده بود، ولی ارواح نمی‌داشتن خواب راحت داشته باشه، زندگیش خون شده بود و از خورد و خوراک افتاده بود، تا این‌که من رفتم و خونه‌شو پاک کردم و ارواح رو از اونجا بیرون کردم.» گفتم: «با چی؟ با جارو بیرون شون

کردی؟»

بهش برخورد و گفت: «ذتو نمی‌فهمی، اصلاً درک نمی‌کنی، آدم‌های مثل تو اومدن که کورکورانه دو روزی رو سپری کنن و برن...»

در دسترون ندم، از اون شب آرمان عوض شد، هر شب می‌اومد دنبال من و تا نیمه‌شب که با هم می‌گشتیم، از ارواح مختلفی می‌گفت که تونسته بود مهارشون کنه... بعدها فهمیدم که خودش این شایعات رو رواج می‌ده و روی آدم‌های ساده تأثیر می‌ذاره... حتی یه بار با دختری دوست می‌شه و چون دختره ولش می‌کنه... همه جا چو می‌اندازه که جن رفته توی وجود دختره و داره وادارش می‌کنه که به اون خیانت کنه... نمی‌دونین با چه حرارتی برای من تعریف می‌کرد که دختره توی روزهای آخر کاملاً عوض شده بود و مشخص بود که روحش از فرمان خارج شده... می‌گفت بدن یه کشتیه و روح سکانش... اگه روح نافرمانی کنه، بدنت هم باهاش می‌ره ته آب و غرق می‌شه... روح اون دختر نافرمان شده بود... الان هم تبدیل به یه زن خیابانی شده... که البته دروغ می‌گفت، دختر بیچاره شوهر کرده بود و داشت زندگی ساده‌ی خودش رو می‌کرد. (اینو بعد ما فهمیدیم).

من همه‌ی حرف‌هاش رو گوش می‌کردم، توی دلم می‌خندیدم... اما یه روز اومد سراغم و گفت می‌خوام برم یه خونه رو پاک کنم، می‌خوای بیای با چشم‌های خودت ببینی... منم که ماجراجو؛ با کمال میل قبول کردم.

خونه‌ی یه پیرزن ایرانی بود که جزو قدیمی‌ترین مهاجران ایرانی محسوب می‌شد و ۲۰ سال بود که توی نیویورک زندگی می‌کرد... بچه‌هاش رفته بودن آمریکا و شوهرش هم مُرده بود... پیرزن تک و تنها توی یه خونه‌ی ییلاقی دچار کابوس می‌شد و خیال می‌کرد که ارواح محاصره‌اش کردن، وقتی دیدمش، دلم براش سوخت، خیلی تکیده و تنها بود...

آرمان ازش خواهش کرد که بره توی حیاط پُردار و درختش بشینه و هرچی دید به روی خودش نیاره... بهش گفت: «ممکنه موقع پاک‌سازی، ارواح از هر طرفی فرار کنن و تو ببینی‌شون، ولی به روی خودت نیار و از جات هم تکون نخور... اونها بهت آسیبی نمی‌زنن...»

نمی‌دونستم می‌خواد ارواح رو چه‌جوری از خونه بیرون کنه، جز یه کیف چرمی کوچیک چیزی همراهش نبود، اما بعد از این‌که پیرزن رو روی نیمکت نشوند، کیفش رو روی همون نیمکت باز کرد و یک آب‌پاش بامزه‌ی فلزی که شکل صنایع دستی اصفهان بود، از کیفش درآورد و یه بطری کوچک که درش چوب پنبه‌ای بود رو هم درآورد و آب‌پاش رو با مایع رنگی درون بطری پُر کرد... من هم مثل احمق‌ها در تمام لحظات کنارش بودم و چنان با بهت و حیرت کارهاش رو دنبال می‌کردم که یادم رفته بود زبون هم دارم - اتفاقی که خیلی کم برام می‌افته - بالاخره بعد از این‌که آب‌پاش پُر شد و پیرزن نشست و همه چیز آماده شد، آرمان رو به من کرد و گفت می‌تونی دنبالم بیایی، ولی تا احساس کردی داره بهت فشار می‌آد و ضربان قلبت تند شده، از خونه بزن بیرون... نگران من هم نباش، ممکنه حالت‌م عوض بشه، بدون که خودم نیستم، ارواحی هستن که دارن از توی من رد می‌شن...

واقعاً که مزخرف‌گوی قهاری بود... دنبالش وارد خونه شدم... از همون جلوی در شروع به پاشیدن آب کرد و در حالی که ورد می‌خوند، وارد خونه شد، من هم به دنبالش... وردهاش مرتب بلندتر می‌شد و اصوات نامفهومی که از میون لباس می‌اومد بیرون، کم‌کم باعث وحشت من می‌شد... البته روحی در کار نبود... خودش بود که اون قدر ترسناک شده بود... باور کنین هرگز توی زندگیم به کارمند بانک با کروات ندیدم که اون همه میمیک وحشتناک و رفتارهای غیرارادی داشته باشه... آرمان پاک خُل شده بود و هی آب می‌پاشید گوشه و کنار خونه و ورد می‌خوند و گاهی هم فوت می‌کرد به چیز میزهای دوروبرش...

این ماجرای مضحک ادامه داشت تا این که در یک لحظه ی خاص...
آرمان خشکش زد و شروع کرد به لرزیدن...

- منو ببر بیرون، منو ببر بیرون...

هی می گفت منو ببر بیرون و من واقعاً دستپاچه شده بودم،
نمی دونستم باید چی کار کنم، زیر بغلش رو گرفتم که ببرمش بیرون...
یهو هلم داد و گفت... منو ببر بیرون...

دوستان عزیز، تا اینجا ی قصه عین واقعیت بود. یعنی آقای آرمان خان واقعاً
وجود داره و با کت شلوار و کروات جن می گیره، ولی از اون جمله ی «
منو ببر بیرون»، یهو جوگیر قصه ی خودم شدم و خواستم در ادامه اش
اغراق کنم و دروغ بنویسم که یک روح صادق و درستکار دستم رو گرفت
و گفت هی علیرضا داری چی کار می کنی؟ تو فقط تا همون جا با آرمان
بودی که به دیوارها آب می پاشید، بعدش که خودش بهت گفت برو
بیرون، رفتی و پهلوی پیرزنه نشست، پس چرا الکی خودت رو قهرمان
ماجرا جلوه می دی.

القصه، اومدم بیرون و نشستم پهلوی پیرزنه تا آرمان همه سوراخ
سنبه های خونه رو آب پاشی کرد و با حالتی عجیب و غریب و چشم هایی
که از فرط وحشت لوچ شده بودند، اومد بیرون... گره ی کرواتش هم شل
شده بود... به پیرزنه نگاه می کرد و گفت: «همشون رفتن... خیالت راحت...
دیگه نمی آن»، پیرزنه گل از گلش شکفت و گفت: «مطمئنی؟ مطمئنی
که دیگه نمی آن سراغم؟» آرمان سری به علامت تأیید تکون داد و پیرزن
بیچاره از زور خوشحالی، آرمان رو مثل پسر خودش بغل کرد و هی
می گفت: «ممنون پسر، ممنون...» دقایقی بعد همگی دور میز داخل
حیاط مشغول صرف چای بودیم و آرمان از مأموریت های موفقیت آمیز
دیگه اش برای پیرزن می گفت... وقتی چای تموم شد، پیرزن مهربون به
آرمان گفت پسر، چقدر باید تقدیم کنم؟

آرمان خیلی راحت و بدون تعارف گفت: «پول خون که اندازه نداره، ۵۰۰ دلار برای این که شرمنده‌ی خودت نباشی، اونم خرج کمک به پاک‌سازی اماکن عمومی می‌کنم...» با خودم فکر کردم آرمان چه نیازی داره که توی بانک کار کنه، وقتی یه همچین شغل نون و آبداری دم دستشه، بعد به ذهنم رسید، خب ممکنه همیشه جن به اندازه‌ی کافی نباشه. بانک براش آب باریکه‌اس.

این آخرین باری بود که آرمان رو دیدم. بعدش هر وقت خواست باهام قرار بذاره، سرش رو کوبیدم به طاق (پیچوندمش). واقعاً که شارلاتان بود.

اُورکت جادویی

با خودم فکر می‌کنم مولوی و فردوسی عجب آدم‌های بزرگی بودن که تونستن مثنوی و شاهنامه رو بنویسن... چقدر وقت گذاشتن... چقدر دقیق و حرفه‌ای کار کردن... چقدر قصه داشتن... چقدر... آخه چطور ممکنه... بعد یهو یادم می‌افته که اونها تلویزیون نداشتن و معما برام حل می‌شه... عجب موجود مزخرفیه این جعبه‌ی جادویی... اگه اختراع نشده بود، چه کتاب‌ها که نوشته نمی‌شد... آدم‌ها به چه جاها که نمی‌رسیدن... تازه فیلم‌ساز و منتقد و این‌جور چیزها هم نداشتیم که خودش کلی نعمت بود... خودتون می‌دونین که دارم پرت و پلا می‌گم، مثل همیشه نوشتنه داره از یه جایی شروع می‌شه که اصلاً ربطی به قصه نداره... راستش دلم می‌خواد یه قصه از یه دوره‌ی خاصی از زندگی‌م براتون بگم که توی یه کلبه اتفاق افتاد، شبیه اون‌ی که توی فیلم شاینینگ دیدین.

یه کلبه‌ی عجیب و غریب که من و یکی از دوست‌هام به مدت ۹ ماه ساکنش بودیم... در شمال انگلیس، نزدیک مرز نامرئی اسکاتلند... پول نداشتیم و دنبال کار می‌گشتیم که متوجه شدیم توی شمال به واسطه‌ی جنون گاوی یه سری از اماکن تاریخی بی‌صاحب مونده و دارن به صورت مجانی می‌سپرن شون دست آدم‌های یه‌لاقبایی مثل ما که مثلاً سرایدار بشیم و مراقب تیر و تخته‌های قدیمی باشیم... بس که انگلیسی‌ها به تاریخ ماریخ‌شون علاقه دارن... حالا خوبه که کلاً ۸۰۰ سال تاریخ مکتوب

دارن. اگه مثل ما و چینی‌ها ۱۰ هزار سال تمدن داشتن، چی کارش می‌کردن...

نه... نه... بازم دارم پرت و پلا می‌گم، این قصه به جایی نمی‌رسه، آخه چه اهمیتی برای شما داره که دو تا آدم توی یه کلبه‌ی متروک، ۹ ماه زندگی کنن و با این‌که تلویزیون و رادیو و هیچی ندارن، موفق نشن کوچک‌ترین کار مفیدی بکنن... مثنوی و شاهنامه که سهله... یه قصه‌ی ۵۵ کلمه‌ای یا حتی پرت و پلاهایی مثل نوشته‌های سیدعلی صالحی هم از دو تا مون بیرون نیومد... بعدها فکر می‌کردم مشکل الکتریسیته داشتیم، لامپ‌ها مزاحم بودن، یخچال و ماشین لباسشویی تمرکز مون رو به هم می‌زدن... تازه تلفن رو یادم رفت...

گفتم که این قصه به جایی نمی‌رسه، اگه بخوام همه‌ی وقایع اون ۹ ماه رو بنویسم، خاطرات خانه‌ی اموات ۲ درمی‌آد و ۲۵ شماره‌ی ۴۸ صفحه‌ای چلچراغ رو پر می‌کنه، اگر هم بخوام به خرده اتفاقاتش بپردازم، به نظرتون بی‌نمک می‌آد... بنابراین یک، دو، سه... یه قصه‌ی دیگه که اسمش هست: «اورکت جادویی».

روزی از روزهای هفته... چند شنبه بود، یادم نیست، مهم هم نیست. توی شهری از شهرها که کدوم بود، اونهم اصلاً مهم نیست، نشسته بودم روی نیمکت کنار خیابون. صبح زود بود و من بعد از ۱۱ ساعت سفر با قطار، تازه به شهر رسیده بودم و با کوله‌پشتی‌ام لم داده بودم روی اولین نیمکت چوبی سر راهم... منتظر بودم که مغازه‌ها باز بشن و برم صبحونه بخورم، بعدش هم باید می‌گشتم یه هتلی چیزی پیدا می‌کردم... خلاصه همین‌طور که منتظر خورشید بودم که بالاتر بیاد، یه گدای آسمون جُل با یه اورکت شیک و پیک که روی بازوش انداخته بود - انگار از خشک‌شویی گرفته باشه - اومد و نشست کنارم... اون حوالی بازم نیمکت بود و می‌تونست روی یکی دیگه بشینه که همش مال خودش باشه، ولی ترجیح داد بیاد و از سهم من استفاده کنه...

با بی میلی کوله‌ام رو جابه‌جا کردم که راحت‌تر بشینه، نگاهی به من انداخت و گفت:

- غریبی؟

جواب دادم: «آره تازه رسیدم.»

نگاه عمیق‌تری به من انداخت و گفت: «شهر خوبییه...»

گفتم: «کجا؟ اینجا؟»

- آره دیگه، پس کجا؟

برای این که صحبت رو کوتاه کنم، نپرسیدم چرا، به جاش سر تکون دادم و تأیید کردم.

سکوت نسبتاً طولانی‌ای کرد و بعد دوباره به حرف اومد و گفت: «این اورگت رو می‌بینی؟» به اورکتی که داشت اشاره کرد...

گفتم: «آره می‌بینم.»

گفت: «دیروز عصر پیداش کردم، توی اون سطله...» سطل آشغال فلزی بزرگی رو که در فاصله‌ی کمی از ما قرار داشت، نشون داد...

سر تکون دادم و لبخند زدم به این معنی که مبارکت باشه.

اونم سری تکون داد که معنی‌ش رو نفهمیدم، بعد بازم سکوت کرد و به روبه‌روش خیره شد... ثانیه‌هایی گذشت تا دوباره به حرف اومد و گفت: «دیروز عصر توی این خیابون قدم می‌زدم... معمولاً اینجا نمی‌آم... اینجا جای مسافرهاست، من سال‌هاست که سفر نکردم... دیروز عصر اتفاقی اومدم اینجا... یه صدایی از صبحش توی گوشم می‌گفت برو فلان خیابون، اومدم اینجا... صداهه نزدیک سطل آشغال بلندتر شد... هی گفت درش رو باز کن... یه هدیه انتظارت رو می‌کشه... درش رو باز کن... من معمولاً در سطل آشغال‌ها رو باز می‌کنم، چون روزی‌ام توشونه... اما دیروز عصر نه گرسنه بودم، نه دنبال چیزی می‌گشتم، اگه اون صدا توی گوشم فریاد

نمی‌زد، هیچوقت در سطل رو باز نمی‌کردم، صداهه داد می‌زد... داد می‌زد که در سطل رو باز کن... بازش کردم... این اورکت همون رو بود؛ تر و تمیز انگار تازه از خشکشویی دراومده... باورت می‌شه...»

نگاه دقیق‌تری به اورکت انداختم... جنسش خوب بود، ولی اون قدرها هم قیمتی به نظر نمی‌رسید... با بی‌تفاوتی گفتم: «خوبه دیگه.»

نامیدش کرده بودم... انتظار واکنش بهتری رو از من داشت... دیدم که ناراحت شده، خواستم از دلش دریارم پرسیدم: «چیز می‌زی هم توی جیب‌هاش بود؟»... با سرعت سرش رو به طرفم چرخوند و گفت: «نه... چه چیزی؟»

گفتم: «پول... ساعت طلا... مواد مخدر، چه می‌دونم اسلحه.»

- نه... نه... جیب‌هاش خالی بود... ولی یه بار همین صدا به سمت یه خرابه‌ای هدایت کرد که توش یه کیف پیدا کردم، ۵۰ دلار پول نقد...

طوری گفت ۵۰ دلار که انگار خیلی پوله... بعدش هم شروع کرد تعریف کردن درباره‌ی دفعه‌های دیگه‌ای که صدا هدایتش کرده بود و موفق شده بود به سمت یه زیر پیرهن چینی آکبند، ساعت مچی با شیشه‌ی شکسته - که دستش بود - و یک مجموعه مجله‌ی غیراخلاقی...

خورشید بالا اومده بود و مغازه‌ها داشتن یکی یکی کرکره‌هاشون رو باز می‌کردن... پا شدم کوله‌ام رو برداشتم و انداختم روی کولم... دیدم که سگرمه‌هاش تو همه و زیر چشمی منو می‌پاد... بهش گفتم: «بینم نکنه این صدا امروز صبح تو رو به سمت من هدایت کرده تا پول صبحونه‌ات رو بگیری؟»

گل از گلش شکفت... پنج دلار بهش دادم... اما قبل از این که اسکناس رو کامل از دستم درآره، بهش گفتم: «چرا صدای به این مهربونی تو رو به سمت یه شغل آبرومند، یه همسر زیبا یا حداقل یه گنج زیرخاکی هدایت نمی‌کنه؟»

پول رو از دستم بیرون کشید، به آرامی توی جیش گذاشت و گفت:
« این صدا منو هدایت کرد تا از تموم چیزهایی که گفتم نجات پیدا
کنم...»

می‌خوای زنگ بزنیم بیاد؟

دوستم افشین یه کافه پیدا کرده بود که مبل‌های نرمی داشت و می‌شد توشون ولو شد. بعد از صفحه‌بندی سه شنبه شب بود که به اتفاق افشین رفتیم به اون کافه که توی مبل‌هاش ولو شیم و خستگی در کنیم. اما تا نشستیم صدایی توجهم رو جلب کرد. یه نفر بلند بلند می‌گفت: «سهام‌مو دادم به وکیل‌م گفتم بده به فقرا. دیگه خسته شدم. نمی‌خوام!!!»

برگشتم ببینم این مرد خیر کیه! یه میز دو نفره و یه مرد خیلی چاق که روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود. غبغبش اندازه‌ی دو تا گلابی درشت بود و سبیل باریک بوری داشت که به نظر نمی‌رسید در چند ماه اخیر شسته باشدش. روبه‌روش هم دختری بود که نمی‌تونستم چهره‌شو ببینم ولی از روسری و لباس‌هاش معلوم بود که از میادین اصلی شهر رد نمی‌شه و گرنه می‌گیرنش!

به هر حال مرد خپل برای دخترک تعریف می‌کرد که چطوری یک میلیارد تومان‌ش رو بین فقرا محله‌شون (احتمالاً فقرای الهیه یا فرشته) تقسیم کرده و چه اعتباری ازین جهت داره. من و افشین سعی کردیم بهش گوش نکنیم و قهوه سفارش دادیم، ولی هنوز قهوه‌ی ما آماده نشده بود که دوباره بلند بلند گفت: «من قهرمان پرتاب دیسک بودم!!»

دختره با هیجان گفت: « جدی؟! »

مرد ادامه داد قهرمان جودو، کشتی و اسب سواری هم بودم. افشین از خنده رفته بود زیر میز، منم داشتم به اسب بیچاره‌ای فکر می‌کردم که این کوه گوشتو روی پشتش قهرمان کرده! یه چند دقیقه‌ای گذشت و یارو از رشته‌های مختلف ورزشی که از اونها سر رشته داشت، حرف زد. می‌گفت تقریباً در تمام رشته‌های ورزشی تا حد قهرمانی پیش رفته!!! دختره بهش گفت فوتبال هم بازی کردی؟ کور شم اگه دروغ بگم؛ جواب داد آره می‌خواستم برم بایر ولی با آلمانی‌ها حال نکردم. اینو که گفت منو و افشین هر دو برگشتیم و بهش خیره شدیم. نه لبخندی تحویل مون داد و نه واکنشی که نشون بده شوخی کرده. ولی راست نمی‌گفت، هرچند بایر سابقه‌ی خرید بازیکن بنجل داره ولی دیگه ماموت که نمی‌خره! اینا رو اینجا داشته باشین. یه مجلاتی روی میز های کافه بود. مثل اینکه دختره یکی شو باز کرد و گفت: « دکتر آزمندیان رو می‌شناسی؟ » (آزمندیان معروف‌ترین کتابای جلوی دانشگاه رو تألیف کرده) مرد بلند بلند خندید و گفت: « می‌خوای زنگ بزنم بیاد؟ »

دختره با هیجان گفت: « مگه می‌شناسیش؟ »

خیله با پوزخند ادامه داد: « کارش پیشم گیره، هر جا بگم میاد! می‌خوای الان بگم بیاد. »

دختره‌ی خنگ به جای اینکه بگه آره بگو بیاد، گفت: « نه، تنهایی مون رو به هم می‌زنه، ولش کن! »

افشین دیگه کف زمین افتاده بود و روده‌هاش داشت از خنده پاره می‌شد. صحبت آزمندیان ادامه داشت تا اینکه پسره یهویی به دختره گفت: « می‌دونستی ۴۰ درصد سهام ناشرای تهران مال منه... »

این بار نوبت من بود که برم زیر میز و بخندم. از فرط خنده اونقدر سرخ شده بودم که وقتی گارسون اومد ببینه چیزی لازم ندارم، فکر کرد

چیزی پریده توی گلوم و گفت: «آب بیارم؟! حالتون خوبه؟!»

گفتم: «از این بهتر نمی‌شم! اما لطفاً آب هم بیار!»

خلاصه گفت و گوی جذاب خپله ادامه داشت تا رسیدند به تلویزیون. دختره مثل همه‌ی دخترهای ساده‌ی دیگه گفت که من از این برنامه‌ی کوله‌پشتی خیلی خوشم میاد. بازم کور شم اگه دروغ بگم، پسره نه گذاشت نه ورداشت یهو گفت اون که کارگردانش خودمم.

به افشین گفتم که پاشو بریم این دیوونه الان میگه پدرخوانده رو هم من ساختم، اصلاً فورد کاپولا هم خودمم. شاید حتی ادعا کنه کتاب بینوایان رو هم خودش نوشته و ویکتور هوگو اسم مستعارشه. افشین که دلش نمی‌خواست بریم، گفت: «کجای این شهر می‌تونیم بیشتر از این تفریح کنیم؟» ولی من عجله داشتم و با اصرار راضی‌اش کردم.

آخرین جمله‌ی مرد چاق - پیش از اینکه اونجا رو ترک کنیم - مثل میخی بود که به تابوت مرده می‌کوبن. با صدای بلند به دختره گفت: «آدم باید متواضع باشه. من اصلاً اهل منم منم کردن نیستم.»

پایان‌های احتمالی:

حدس اول: خپله همین‌طور به خالی‌بندی ادامه داد و مسئولیت ساخت بنای واتیکان و بازسازی کل کشور افغانستان رو به عهده گرفت و به اصلی‌ترین پرسش بشری (خدا مرغ را اول آفرید یا تخم مرغ) هم جواب داد و دست آخر به دختره گفت عزیزم، راستش من الان فقط ویزا کارت و امریکن اکسپرس و کردیت کارت دارم. فکر می‌کنی با این سیستم‌های مسخره‌ی اینجا بتونم پول قهوه رو با کارت پرداخت کنم. برای بامزه‌تر شدن قصه، دختره جواب می‌ده راستش منم پول همراهم نیست. و خپله مجبور می‌شه همه‌ی ظرف‌های کافه رو تا ساعت ۱۱ شب بشوره و دختره هم میره پی کارش و سعی می‌کنه باز هم از میادین اصلی شهر رد نشه.

حدس دوم: من و افشین هر دو ابلهیم و این یارو واقعاً همه‌ی اون

کارهایی رو که ادعا می کرد، کرده و واقعاً یکی از مهم ترین آدم های موجود در مملکت که از فرط تواضع هیچکس جز همون دختر نمی شناسدش. آخرش هم پا می شه و به جای پنج هزار تومان یه تراول پنجاه تومانی به کافه چی می ده و می گه باقیش هم مال خودت.

حدس سوم: این قدر خالی می بنده که دختره یه دل نه صد دل عاشقش می شه و توی همون کافه ازش می خواد که بیاد خواستگاریش.

حدس چهارم: مرد خبرنگار روزنامه شرق از آب در میاد!

حدس پنجم: مرده در واقع سوپرمنه و موقع رفتن پرواز می کنه و از سوراخ هواکش می ره بیرون. (البته دختره رو هم با خودش می بره و دخترک از اینکه در حال پرواز با سوپرمنه، لذت عالمو می بره.)

ازدواج به سبک سامورایی

یه آشنایی دارم که هم دوره‌ی دانشگاهم بوده و الان به اتفاق شوهرش توی کانادا زندگی می‌کنه. اسم هم دوره‌ی من نهاله... توی دانشگاه همه نهال رو به عنوان دختری که پاهاش روی زمینه و سرش توی ابرها می‌شناختن. فکرهای بزرگی داشت، در حالی که کاره‌اش خیلی کوچولو بودن. خیلی هم موفق نبود، یه دوستی هم داشت که هر جا می‌رفت، با اون بود. یه دختری مثل خودش... اون دوره توی دانشگاه آزاد واحد هنر تهران مرکزی سر چهارراه ولیعصر، مُد بود که دانشجویها جلوی در جمع می‌شدن، دربون هم می‌اومد هی بد و بیراه نثارشون می‌کرد و سعی داشت جمع و جورشون کنه... یکی از همون روزها که همه جلوی در ایستاده بودن و من هم مثل بقیه... نهال و دوستش از یه تاکسی که راننده‌اش پیرمرد سبیل سفید چاقی بود، پیاده شدن و در حالی که کرایه‌شون رو می‌پرداختن، هر هر می‌خندیدن... یادم نیست که همون جا جلوی در برام تعریف کردن چه اتفاقی افتاده یا اصلاً من اون روز جلوی در نبودم و بعداً برام گفتن و من اون راننده‌ی چاق سبیلو و هرهر هم دوره‌ای‌هام رو توی خیالاتم تصور کردم... به هر حال قصه از این قرار بود... اون روز نهال و دوستش سر پیچ شمرون منتظر تاکسی بودن که یه پسر مزاحمی با یه رنوی فرانسه می‌آد جلوشون توقف می‌کنه و هی

ازشون می‌خواد که سوار بشن. این دو تا هم بهش بد و بیراه می‌گن و سوار نمی‌شن، کمی هم می‌رن اون طرف‌تر که دیگه آزارشون نده، ولی پسره دست‌بردار نبوده و هی می‌اومده جلوتر و خواهش می‌کرده، یا حالا به هر شکلی ازشون می‌خواست که سوار شن... بعد یهو این پیرمرد چاق سبیلو با پیکانش می‌رسه و دخترها فرار می‌کنن و می‌چپن توی پیکانه... رنویی هم می‌ره پی کارش... راننده توی آینه‌نگاهی به دخترها میندازه و می‌گه: «چرا سوار اون رنو نشدین؟»... نهال با تعجب جواب می‌ده: «خُب چون مزاحم بود، تاکسی که نبود... پیرمرده می‌خنده و می‌گه: «چرا این جور فکر می‌کنی، شاید قصد خیر داشت.» نهال که از حرف‌های پیرمرده سردنمبار، می‌گه آقا ما پیاده می‌شیم، پیرمرد لبخندی می‌زنه و می‌گه، بشین دخترم تا به قصه برات تعریف کنم؛

حدود ۴۰ سال پیش که من تازه شوهر تاکسی شده بودم و اون موقع‌ها از شوهر بودن حالم به هم نمی‌خورد، چون ترافیک کمتر بود و هوا بهتر بود و مسافرها آدم‌تر... یه روز همین جا تو دروازه دولت یه دختر کم سن و سال رو سوار کردم... چند تا مسافر دیگه هم زد و راه افتادم... توی راه مسافرها یکی یکی پیاده شدن، ولی دختر کم سن و سال سر جاش نشست و تکون نخورد...

هر دفعه که می‌گفتم خانم شما پیاده نمی‌شین، می‌پرسید مسیر بعدیت کجاست؟ منم هر جایی رو که می‌گفتم، جواب می‌داد، خُب بریم!... یه خورده تعجب کرده بودم، یه خورده ترسیده بودم، یه خورده هم فکر و خیال‌های عجیب و غریب به سرم زده بود. با خودم می‌گفتم نکنه کک به کلاهش باشه؛ ولی توی آینه که نگاهش می‌کردم، جز یه دختر بچه‌ی بی‌گناه چیز دیگه‌ای نمی‌دیدم... مسافرها هم هی سوار می‌شدن و پیاده می‌شدن، تا این که کم‌کم غروب شد... بهش گفتم خانم من می‌خوام برم خونه، ننه‌ام منتظره، دیگه باید پیاده بشی. می‌دونی کرایه‌ات تا اینجا چقدر شده... همون لحظه به فکرم رسید نکنه دختره طفلک پول نداره

بده پیاده نمی‌شه، برای همین بلافاصله گفتم... اگه پول نداری، مهم نیست‌ها، برو به امان خدا. دختره برای اولین بار دو جمله حرف زد و گفت، می‌شه منو ببری در خونه‌ام... خیالم راحت شد، بیچاره گم شده بود... پرسیدم خونه‌ات کجاس... یه آدرس نزدیک همون دروازه دولت که سوارش کرده بودم داد... دور زدم سمت دروازه دولت و رفتم توی کوچه پس‌کوچه‌ها؛ تا رسیدم در خونه‌اش، دیگه هوا تقریباً تاریک شده بود... دختره در ماشین رو باز کرد و داد زد مامان، مامان... اون موقع‌ها آپارتمان ما پارتیمان به کار نبود... خونه‌ها حیاط داشت و یه داد که می‌زدی، صدات تا ۵۰ تا خونه اون‌ورتر می‌رسید... دختره داد زد مامان، مامان... یه جووری داد می‌زد که من وحشت کردم، می‌خواستم گازش رو بگیرم برم، ولی نمی‌شد. دختره هنوز توی ماشین بود...

- خانم تورو خدا، کار دست ما ندی، من قصد خیر داشتم.

- مامان، مامان، مامان.

اون قدر مامان، مامان کرد که همه‌ی همسایه‌ها ریختن بیرون. مامانش هم سردسته‌شون. فاتحه‌ام رو خوندم... مادرش اومد جلو و دختر گفت مامان پیداش کردم، همینه، به خدا همینه.

من از ترس صندلی‌ام رو خیس کردم. با تته پته گفتم، خانم دروغ می‌گه به خدا، من شوفر تاکسی‌ام... مامانش لبخندی زد و گفت، می‌دونم، دخترم شیش ماهه که دنبالت می‌گرده... حالم بدتر شد، مگه چه غلطی کرده بودم... اما مادری فوری ادامه داد: «دختر من شیش ماه پیش سوار تاکسی تو شده و از اون موقع به بعد روزه گرفته، نه آب می‌خوره، نه غذا. همه‌ی خواستگارش رو هم رد می‌کنه و می‌گه... تو رو می‌خواد... توی این شیش ماه همش توی خیابون‌ها می‌گرده و راننده تاکسی‌ها رو دید می‌زنه ... و خدا بخواد بالاخره مثل این‌که پیدات کرده...»

بعد از این توضیح، مادری رو به دخترش کرد و گفت،

حالا مطمئنی که خودشه؟ ... دختره با هیجان گفت:

«آره خودشه، همینو می‌خوام...»

راستش الان ۴۰ ساله که زنمه، چهار تا بچه داریم، هنوز هم عاشق

همدیگه ایم.

قصه مگس‌ها و آفتابه‌خان

چیخده پدرسوخته... مجیدیِ منو نخورین... سال‌ها پیش بود... به خاطر شغل پدر مرحومم خارج از تهران زندگی می‌کردیم... یه شهرک کوچیک کارمندی بود... پدرم عادت داشت ماشینش رو بده فرش بگیره... فرش رو بده پستی بگیره... پستی رو بده گلدون بگیره... گلدون رو هم توی عصبانیت بزنه خرد کنه و دوباره با بدبختی یه پولی جور کنه و یه ماشین لکنتی دیگه بخره... توی ایامی که می‌خوام ازش بگم یه فوردموستانگ زرشکی درب و داغون داشتیم که اگوزش مثل موتورجت صدا می‌داد... می‌خواست ردش کنه بره... مثل همیشه هم مشتری نداشت، برای همین با یکی از همکارهاش قرار گذاشت که با هم برن یه دهات اون اطراف و ماشین رو با یکی دو تخته فرش دستباف طاق بزنن... من ۱۰-۱۲ ساله بودم و خیلی اتفاقی همراه بابام شدم... فکر می‌کنم انگشتم شکسته بود و بابام از سر دلسوزی منو با خودش برد که دلم باز بشه... فوردموستانگ ما پشت سر فیات زرد رنگ همکار بابام می‌رفت... رفتیم و رفتیم... تا جاده‌های اسفالت تموم شد و بعد از این‌که ساعتی رو هم توی جاده‌ی خاکی روندیم، رسیدیم به یه روستای کوچیکی که توی منطقه‌ی کویری، سرسبز به حساب می‌اومد... همکار بابام در یه خونه گلی توقف کرد و پیاده شد، ما هم پیاده شدیم... اون سال‌ها تا یه غریبه وارد یه روستا یا شهر کوچیک می‌شد، مردم دورش جمع می‌شدن... دور

ما هم جمع شدن...

همکار بابام با صدای بلند پرسید: «خونه‌ی حیدرخان همینه دیگه؟»...
همسایه‌ها با هم پیچ کردن و یکی از بچه‌ها دوید داخل خونه‌ی گلی و پشت سرش حیدرخان و چند نفر دیگه از در اون خونه اومدن بیرون... از قرار معلوم حیدرخان و جمعی از اهالی روستا جلسه‌ای چیزی داشتن... حیدرخان با بابام و دوستش دست داد و رفقاش رو یکی یکی معرفی کرد؛ جعفرخان، غلامخان، ممدخان، قلی‌خان و چندین و چند خان دیگه! همشون هم با بابام و دوستش روبوسی کردن.

بعد از این‌که معارفه به پایان رسید، رفقای حیدرخان بلافاصله خداحافظی کردن و رفتن... من اصلاً نفهمیدم اینا که می‌خواستم برن چرا وایسادن به سلام و علیک و روبوسی...

بعد از این ماجرا، حیدرخان مارو با خودش نبرد داخل خونه‌اش، به جاش بردمون توی جالیزش... یه جالیز خیار و گوجه بود که کنارش هم چند تا ماشین کهنه‌ی عهد هیتلر پارک شده بود... داخل جالیز شدیم و همین‌طور که جلو می‌رفتیم، بهو یه تپه کوچولوی سیاه دیدیم که وز وز می‌کرد، جلوتر رفتیم و متوجه شدیم یه چیزی مثل تپه که روش یه میلیون مگس جمع شده و دارن وزوز می‌کنن...

در حالی که ما سعی می‌کردیم بفهمیم مگس‌ها روی چی جمع شدن، حیدرخان که با جالیز خودش آشنایی بیشتری داشت، رفت جلو با حرکات دست‌هاش مگس‌هارو پراکنده کرد... گفت: «چیخده پدرسوخته‌ها مجیدی منو نخورین»... مگس‌ها می‌رفتند و می‌اومدن و نمی‌داشتند درست ببینیم روی چی نشستند، ولی وقتی حیدرخان بالاخره موفق شد اونها رو پراکنده کنه... از زیر توده‌ی سیاه وزوزو، یه بچه‌ی کوچیک کل و کثیف پیدا شد، داشت کیک می‌خورد... لخت بود و آب دماغش راه افتاده بود و توی کیکش دو سه تا مگس له شده دیده می‌شد...

حیدرخان بدون این که کیک رو از دست بچه بگیره یا از جاش بلندش کنه، رو کرد به ما و با لبخند گفت: «این مجیدخان منه، از این کوچیک تر فقط دو تا دارم. بیشتر بچه ها از مجیدخان بزرگ ترن... ذبیح خان، ربیع خان و کریم خان و شفیع خان و... مدرسه می رن، ولی حمیدخان و سعیدخان و این مجیدخان هنوز وقت مدرسه شون نشده»... بابام که طنز بدی نداشت، به حیدرخان گفت: «این پیشوند خان توی شناسنامه شون هم هست؟»... حیدرخان خندید و گفت: «همه ی مردهای اینجا خانن...»

همون موقع یه جوون لق لقوی کج و کوله ای از راه رسید و به حیدرخان گفت: «سوییچ فولوکس رو بده.»

- می خوای چی کار؟

- می خوام روشنش کنم.

- روشن نمی شه.

- چرا می شه.

- نمی شه دیگه، چند روزه خودم استارت می زنم نمی شه.

- حالا بده من بزئم، شاید شد...

حیدرخان به جوونه سوییچ نداد و ردش کرد رفت... جوونه دور شده بود که حیدرخان گفت: «این پدرسوخته اصغرخانه... می یاد فولوکس رو می گیره با دوستش رسول خان می رن الواتی...»

پس اینا هم خان بودن... چند تا خان دیگه هم اومدن و رفتن تا بالاخره حیدرخان رضایت داد ما رو بیره توی خونه اش که فرش هاش رو ببینیم... توی خونه هم باجناب خاننش نشسته بود و چپق می کشید... یه مرد لاغر معتاد با چشم های خمار که هی می رفت توی چرت... حیدرخان مرتب به عنوان شاهد ازش استفاده می کرد و می گفت قاسم خان شما بگو چند می ارزه... منظورش قالی هاش بود، ولی قاسم خان که هی از چرت درمی اومد، یه پرت و پلائی می پروند که کار حیدرخان رو خراب تر

می‌کرد... نمی‌دونم نیم ساعت، یک ساعت یا بیشتر، بابام با این جماعت خان و خانزاده چونه زد تا عاقبت سوییچ رو گذاشت و به جای فورد موستانگ زرشکی رنگ پرسروصدا، دو تا تخته فرش دستباف برداشت... اما پیش از این‌که فرش‌هارو توی فیات زرد رنگ رفیقش جا بده، از حیدرخان عذرخواهی کرد و پرسید دستشویی کجاست... حیدرخان هم دستشویی رو نشون داد، بابام رفت سمت دستشویی، ولی قبل از این‌که بره داخل، متوجه شد که آفتابه سر جاش نیست، از همون جا با صدای بلند به حیدرخان گفت... ببخشید حیدرخان، آفتابه‌خان کجاست... نمی‌دونم بس که خان خان کرده بودن اشتباهی از دهنش پرید یا واقعاً عمدی داشت...

حیدرخان اخم‌هاش رفت توی هم، ولی به روی خودش نیاورد... ترسید معامله به هم بخوره... خلاصه... آفتابه‌خان پیدا شد و ماجرا هم به پایان رسید... و ما برگشتیم خونه...

بابام کلی خوشحال بود که سود کرده و فرش‌ها حداقل ۵۰ هزار تومن می‌ارزن، درحالی‌که فورد موستانگش رو ۴۰ هزار تومن خریده بود... چند وقت بعد هم فرش‌هارو با هشت تا پستی عوض کرد که می‌گفت دونه‌ای ۱۰ هزار تومن می‌ارزن... آخرش هم بی‌پول شد و شیش تا از پستی‌ها رو فروخت که دونه‌ای دو هزار تومن دستش رو گرفت.

راستش این قصه هم از این جهت یاد من اومد که هفته پیش اسباب‌کشی داشتیم و توی آت و آشغال‌های انباری به لاشه‌ی دو تا پستی باقی‌مونده برخوردیم... و یهو یاد جالیز خیار و مجیدی و مگس‌ها و آفتابه‌خان افتادم.

لویی فردیناند سلین

در کافی شاپی از کافی شاپ های معروف خیابان گاندی نشسته بودم در انتظار دوستی که گویا قصد آمدن نداشت... یک قهوه فرانسه دیگر خواستم. مایع سیاه با طعم نسکافه. کم کم دارم به طعم قهوه های فرانسه ایرونی عادت می کنم. کافی شاپ تقریباً خالی بود و به جز میز من فقط یک میز توسط سه دختر اشغال شده بود. یکی از دخترها موهایش را زرد قناری کرده بود (باور کنید زرد قناری به زردی بی ام و های قدیمی) دو دختر دیگر اما کمی معمولی تر بودند. گویا آن ها هم در انتظار دوستی بودند که کمی دیر کرده بود. کمی که گذشت پسری داخل کافی شاپ شد و یگراست رفت سر میز دخترها و سلام و این حرف ها... پسرک کوله پشتی کوچک خود را باز کرد و از آن کتابی در آورد و روی میز دخترها گذاشت و گفت این کتابو خوندین؟

دخترها با اندکی مکث جواب دادند نه و پسرک چنان آهی از ته دل کشید که نگو... و گفت نصف عمرتان بر فناست...

با خودم فکر کردم عجب عمر بی ارزشی داریم ما، که اینجا با خواندن یک کتاب نصفش بر فنا می شود و در کافی شاپی دیگر با خواندن کتابی دیگر نصف دیگرش بر باد می رود و بدبختانه ازین کتاب های فناکننده زندگی هم در کیف و کوله ی هر دوست و آشنایی به وفور پیدا می شود و فقط خدا می داند چه بر سر ما خواهد آمد. پسر متأسف شده مدام از

کتایش حرف می‌زد و چنان با هیجان از پاراگراف‌های مختلف کتاب تعریف می‌کرد که دخترهای به وجد آمده مدام با هم کلنجار می‌رفتند که کدام‌شون کتاب را اول بخوانند. من هم در مقابل وسوسه‌ی دیدن عنوان کتاب طاقت نیاوردم و بالاخره به هوای رفتن به دستشویی رفتن، یه جوری از جلوی میز اونها رد شدم و از در بیرون رفتم...

عجب! کتاب واقعاً کتاب خوبی بود. "سفر به انتهای شب" اثر لویی فردیناند سلین؛ یکی از بهترین نویسندگان جهان و کتابی که سال‌ها با اون زندگی کرده بودم!... با خودم گفتم دیدی باز آدم‌ها را با ظاهرشان قضاوت کردی؟! اینا واقعاً آدم حسابی‌ان. برگشتم، این بار موهای دخترک دیگر چندان زرد قناری نبود و به نظر همه چیز تغییر کرده بود. فضا فضایی کاملاً ادبی شد به دور از هر گونه ادا و اطوار... نشستم. یک قهوه‌ی ترک ... قهوه‌ای شیرین به غلظت ماست با تفاله‌های چای سر میز اومد. به قهوه ترک‌های ایرانی هم مث قهوه‌های فرانسه عادت کردم. ده دقیقه‌ای که گذشت، پسر مذکور با دخترها خداحافظی کرد و کتاب رو روی میز گذاشت و رفت. هنوز پسر بیچاره از پله‌ها پایین نرفته بود که دخترها شروع کردند به خندیدن و مسخره کردن اون...

- مدام از این کتابا برام میاره! ... دفعه‌ی قبل یه کتاب هفتصد صفحه‌ای بهم داد... حسابی سر کاره! بیا تو ببر کتاب رو...

-نه خودت ببر، من کتاب این جوری نمی‌خونم...

کم‌کم کتاب از روی میز سر خورد و روی صندلی خالی پسرک افتاد. دخترها بحث‌شون رو عوض کردن و من هم زاویه‌ی دیدم رو... دوستی که بیش از یه ساعت منتظرش بودم، بالاخره اومد. قهوه‌ی ایرانی دیگه‌ای با نام بلند اسپانیایی خوردیم و وقت رفتن متوجه شدم دخترا رفتن و کتاب روی صندلی جا مونده.

کتاب رو برداشتم. حتی لمس کتاب سلین برای من تداعی‌کننده‌ی

خاطراتی عزیز است. بارها در قفسه‌های کتاب‌فروشی‌های نقاط مختلف دنیا این کتاب را به زبان‌های مختلف پیدا کردم و فقط از دیدن عنوانش به اندازه‌ی همون باری که کتاب رو خواندم، لذت بردم! به صاحب کافی شاپ گفتم: « این کتاب جا مونده، میشه من پولشو به شما بدم و اگه این دخترها برگشتن بهشون بدید.» صاحب کافی شاپ نگاه عاقل‌اندر سفیهی به من انداخت و گفت: « مشتریای دائمی نبودن. گمان نکنم برگردن.»

بوکفسکی مرد بزرگی بود

مرد جوانی با سیبیل آویزون و شکمی که دستاش به سختی دور اون می‌رسید، به همراه دو دوست دیگه‌اش که هر دو موهاشون را از پشت بسته بودن، سر میز کافی‌شاپ نشسته بودن و بخت یار من بود که میز من درست کنار میز این سه نفر بود و صحبت‌هاشون را به راحتی می‌شنیدم:

«چامسکی مرد بزرگی بود. او گفت "ما رفتیم" و این را ثابت کرد. یعنی ثابت کرد که در ادبیات و دستور زبان آن میشه به راحتی از جمله‌ی "ما رفتیم" استفاده کرد. اگر چه چامسکی زبان‌شناس بزرگی بود اما به بوکفسکی نمی‌رسه. از ۵ کتاب بوکفسکی که به فارسی ترجمه شده !!! ترجمه‌ی بهمن کیارستمی از همه بهتره. اما من خودم قصد دارم باقی کتابای اون رو به فارسی برگردونم و الان دارم می‌رم کلاس زبان!!! استاد زبانم هم گفته که زیانت خیلی خوب شده.» مرد سیبیلو با صدای بلند جملات بالا را می‌گفت... بدون توجه به همه‌ی آدم‌های ساده‌اندیشی که فقط به قصد قهوه خوردن به کافی‌شاپ اومدن. او چامسکی و بوکفسکی و تروتسکی را با هم مخلوط کرد و مشخص بود از گفتن هر اسمی که در انتها به "کی" ختم بشه، لذت می‌بره.

در این بین من به ۵ کتاب بوکفسکی که به فارسی ترجمه شده، فکر می‌کردم و هر چی تو ذهنم جستجو می‌کردم، چیزی بیشتر از دو

عنوان پیدا نکردم. یکی که گزیده‌ی اشعار او بود که به شکلی باورنکردنی بد ترجمه شده و دیگری همان "موسیقی آب گرم" که توسط بهمن کیارستمی ترجمه و در واقع نفله شده، چون قصه‌ها برداشتی از دو کتاب ۳۰۰ صفحه‌ای بوکفسکی‌ئه که توی ۱۰۰ صفحه به فارسی برگردانده شده و به عبارت بهتر فقط ۲۰ درصد از دو کتاب با عنوان یک کتاب به چاپ رسیده.

کاغذ و خودکار رو از کیفم در آوردم و روی میز مرد سیبیلو گذاشتم و گفتم لطف کن واسم این پنج تا کتاب رو که به فارسی ترجمه شده‌اند برام بنویس. در ضمن چامسکی چه ربطی به بوکفسکی داره.

مرد سیبیلو و دو دوستش با حالتی عجیب به من نگاه کردند. اون کاغذ را جلو کشید و روش نوشت: ۱- موسیقی آب گرم و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ ... جلوی شماره‌های دیگه خالی موند. سرش را بالا کرد و گفت شما این اولی را بخون، بقیه‌اش رو خودت پیدا می‌کنی و دوباره شروع کرد به توضیح دادن در مورد این کتاب...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «اگه من پول میزتون رو بدم، راه‌تون رو می‌کشید، برید؟!»

خب وقایع بعدی که اتفاق افتاد، چندان ادبی نبود و از ذکرش خودداری می‌کنم...

زندانی شعر

در طبقه‌ی دوم یکی از کتاب‌فروشی‌های معتبر شهر که به تازگی کافی‌شاپی افتتاح شده (یعنی چهار تا صندلی و دو تا میز و یک قهوه‌چی مدرن چیده شده) نشستیم بودم.

سر یه میز دیگه یک پسر جوان و دو دختر جوان‌تر نشستیم بودند.

طبق معمول با شنیدن جملاتی مثل « شاعری توی خونته و این پسره خیلی اینکاره‌اس، شعرات مال خودتن و خیلی خودتی و از همون اول معلوم بود که شاعری و ... » توجهم به اون‌ها جلب که بود، بیشتر هم شد.

پسر خیلی شاعر از مجموعه شعری حرف می‌زد که گویا خودش سروده بود! و یکی از اشعارش درباره‌ی مردی بود که ۲۷ سال زندانی سیاسی بوده. پسرک با هیجان خاصی از هزار توهای پیچیده‌ای حرف می‌زد که زندانی‌ش شعرش از میان آنها گذشته؛ مشکلات روحی و روانی که همواره در زندان گریبان‌گیرش بوده و ثابت‌قدمی‌اش در رسیدن به هدفی که داشته...

با خودم فکر کردم این جوان که بیشتر از بیست و یکی دو سال ندارد، چطور ممکنه از این همه خبر داشته باشه؟ شاید پدرش زندانی بوده و یا یکی از نزدیکانش...

چیزی نگذشت که به جواب سوالم رسیدم، یکی از دخترازش پرسید خودت زندانی بودی؟ و اون هم در جواب گفت که بله، یه شب تو اداره‌ی پلیس بودم، البته اشتباه شده بود اما منو نگه داشتن تا ثابت بشه.

و تو اون یه شب، اودیسه‌ای درونی به طول ۲۷ سال را طی کردم. کمی بعد پسر شاعر به اصرار دخترا شروع کرد به خوندن شعرش. او پیش از شروع گفت این یک شعر ساده نیست. مرثیه‌ای بلند که من با درد سرودم و بعد با صدایی تغییر یافته که شنونده را به شدت یاد خسرو شکیبایی و آلبوم "ری را"ی سید علی صالحی مینداخت، شروع کرد به خوندن...

من تو قوطی/ام/ قوطی درش بسته‌اس/ آی آی/ من تو قوطی/ام/ قوطی دلش سرده/ قوطی رو بشکن/ منو رها کن/ فشارو کم کن/ ما آدمیم/ آخه ما آدمیم/ قوطیای نازنین اینفده فشار ندین

و این خزعل حدود یک ربع تمام ادامه داشت و در پایان، سکوتی سنگین بر میزشان حکمفرما شد. یکی از دخترا پس از رهایی از احساسات سر ریز شده‌اش با صدایی لرزان گفت: «بعد از پریای شاملو، این بهترین شعری‌ئه که تو زندگییم شنیدم. با همان حس و حال ولی مضمونی امروزی تر و واقعی تر...»

من به جای شاملو استخونام بیرون قبر لرزید.
بساطم را جمع کردم و از کافی شاپ زدم بیرون...

لیلا و هزار و یک پیچ

لیلا چشم‌هاشو بست... یک، دو، سه... حتی این قدر هم طول نکشید... ولی وقتی چشم‌هاشو باز کرد... با مردی غریبه... راننده‌ای که پیرهن نارنجی پوشیده بود و موهاشو از پشت بسته بود... توی ماشین تنها بود... راه، ناآشنا و هوا هم تاریک بود... بیچاره لیلا... نیازی نبود به مغزش فشار بیاورد... راننده با حالتی غریب با پلک‌هایی که مرتب می‌پریدند... با مردمک چشم‌هایی که در تاریکی گشاد شده بودند... با صدایی که از فرط هیجان می‌لرزید... یا شاید نمی‌لرزید و لیلا این‌طور تصور می‌کرد... با آن صدا گفت: «بخواب... بخواب... الان می‌رسیم.»

لیلا داشت می‌رفت جایی که قرار نبود بره... اون هم بعد از یک روز سخت کاری... ساعت شش صبح خودشو به شرکت رسونده بود... همه کارها رو راست و ریس کرده بود و عصر وقتی که طبق روال می‌خواست بساطشو جمع کنه و بزنه بیرون... صاحب شرکت ازش خواهش کرده بود که چند ساعتی بیشتر بمونه... قرار بود خود صاحب شرکت برسوندش... ولی... همیشه همین‌طوره... آژانس هم ماشین نداشت... لیلا ساعت هشت شب از شرکت زد بیرون و سوار یک ماشین شخصی - یه سمند تصادفی - شد که به جز خودش سه تا مسافر دیگه هم عقب داشت... آخرین چیزی که ممکن بود ذهن لیلا رو مشغول کنه، این بود که راننده قصد و غرضی داره... برای همین روی صندلی جلو که نشست، پلک‌هاشو روی

هم گذاشت و لحظه‌ای به خواب رفت... یک، دو، سه... وقتی چشم‌هاشو باز کرد، اثری از سه مسافر صندلی پشتی نبود... کی پیاده شدن... کجا رفتن... پس چرا توی مسیر تهران پارس نیستیم... جاده‌ی دماوند... نه، این جاده لیلا رو به سمت خونه، جایی که مادر و دو خواهر کوچک‌ترش منتظر بودن که بیاد و شامو بکشن، نمی‌برد...

بخواب... بخواب... الان می‌رسیم... راننده‌ی پیرهن نارنجی گفت... لیلا نه جیغ کشید و نه حرکتی کرد... ناخودآگاه احساس کرد که مقاومتش راننده رو بیشتر هیجان‌زده می‌کنه، به همین خاطر لحظه‌ای سکوت کرد، نفس عمیقی کشید و با نزدیک شدن به پیچ اول جاده، قصه‌ی اول خودشو آغاز کرد...

سوار آرزوها

در زمان‌های نه‌چندان دور، در واقع همین سه هفته پیش، دختر طبقه روبه‌رویی ما ازدواج کرد... دختری که آگه بهره هوشی‌اش به اندازه‌ی بهره زیبایی‌اش بود، از گلشیفته هم معروف‌تر می‌شد... اما خب، خدا عادت نداره همه چیز رو یکجا به یک نفر بده و این دخترک هم به جای این‌که تلاش کنه و به یک جایی برسه، منتظر شد که سوار دلخواهش با اسب سفید آرزوها، بیاد دنبالش و اونو از کوچه پس‌کوچه‌های تهران پارس به سرزمین رویاهاش بیره... دست بر قضا اون سوار بی‌همتا از راه رسید و فقط یه کم با اون چیزی که همه فکر می‌کردن، فرق داشت...

به جای اسب سفید، پژوی سفید داشت که موقع پارک کردن چرخش افتاد توی جوی... وقتی از در ماشین پیاده می‌شد، شکمش اون قدر گنده بود که قفل فرمون گیر کرد توی آستینش و پیرهنش جر خورد... یه پاش کمی می‌لنگید و دسته گلی که خریده بود و روی صندلی عقب گذاشته بود، عین گل‌هایی بود که سر قبر مرده‌ها می‌برن... اون قدر هم بزرگ بود که وقتی وارد حیاط شد، تمام صورتش پشت گل‌های زشت پنهان شده بود... البته بهتر، چون وقتی که دسته گل رو زمین گذاشت که در آپارتمان روبه‌رویی رو بزنه، یک لحظه صورتش رو دیدم... پوستش عین معجون قهوه‌ای رنگی بود که روش پودر پسته و گردو و نارگیل و کمی هم خلال بادوم و چند قطره عسل ریخته باشن... چشم‌هاش اون قدر ریز

بودن که باید با ذره‌بین دنبال شون می‌گشتی و لب‌هاش - اگه اصلاً بتونم بگم که لب داشت - مثل دو تا خط نازک ناموازی بودن که در مقاطعی به هم نزدیک و در مقاطعی دور می‌شدن... در اون مقاطع که لب‌ها از هم دور بودن... دندون‌های زرد بدقوارهای دیده می‌شدن که انگار به جای یک ردیف، دو سه ردیف پشت سر هم به صورت کج و کوله درآمده بودن... بعضی از دندون‌هاش رو سر هم رشد کرده بودن و لثه‌هاش، گوشتی و قلمبه بودن... از اینها بدتر موهاش بود...

چهار تا تار مو که برخلاف لب‌هاش، به صورت خطوط منظم از چپ به راست سر کشیده شده بودن و طاسی اونو بیش از پیش نشون می‌دادن... کت و شلوارش اما مارک‌دار بود... هرچند که اونم بهش نمی‌اومد و به خاطر دو تا بندی که شلوارش داشت، شکل کله‌پوک‌های فیلم‌های آمریکایی شده بود... آه گفتم آمریکا، یادم اومد... این آقا به این دلیل سوار آرزوهای دختر همسایه شده بود که گرین کارت آمریکا داشت...

در این لحظه سمندی که راننده‌ی نارنجی‌اش لیلیا را دزدیده بود، به پیچ دوم جاده رسید... لیلیا لحظه‌ای از قصه‌گویی دست برداشت و در آینده به چهره‌ی راننده نگاه کرد... اثری از تغییر حالت در راننده ندید... اون تحت تأثیر قصه‌ی معمولی لیلیا قرار نگرفته بود و به نظر نمی‌رسید که قصد داشته باشه جاده رو دور بزنه و تا شام سرد نشده، لیلیا رو به خونه برسونه...

لیلیا نگاهش رو از آینه برداشت و از شیشه‌ی ماشین، درختانی رو دید که به آرامی از او دور می‌شدن... لیلیا می‌دونست که باید تلاش بیشتری بکنه، بنابراین نفس عمیق دیگری کشید و قصه‌ی دومش رو این‌طور آغاز کرد...

مرد فقیر و یک آرزو

مرد فقیری در بیابان یک قوری کهنه پیدا کرد، سه بار دستش رو روی قوری کشید و در کمال تعجب دید که دود سفیدی از قوری بیرون اومد و شکل یه هیولای گت و گنده شد و روبه‌روش ایستاد... مرد نفس‌هاش به شماره افتاد و با تته پته گفت: «تو دیگه کی هستی؟»

هیولا که یه غول قوری یا به عبارت قصه‌های عربی، غول چراغ جادو بود، لبخند زد و گفت: «من برآورنده‌ی آرزوهای تو هستم، یک آرزو داری بگو تا برآورده کنم.» مرد که خیالش راحت شده بود، نگاهی به سر تا پای غول انداخت و گفت: «مگه خر گیر آوردی، توی تموم قصه‌ها سه تا آرزو برآورده می‌شه، چطور به من که رسید شد یکی؟»

غول اخم‌هاش رو کشید توی هم و گفت: «همینه که هست، یه آرزو داری، زود بکن، می‌خوام برم، چهار هزار ساله که زن و بچه‌مرو ندیدم، بگو خلاصم کن.»

مرد فقیر که دید فقط می‌تونه یه آرزو بکنه، به فکر فرو رفت؛ اون دلش می‌خواست پولدار باشه، خوش‌تیپ باشه، زن زیبا داشته باشه، بچه‌های گوگولی‌مگولی داشته باشه، عمرش دراز باشه، معروف باشه... ولی با یه آرزو که نمی‌تونست تمام این چیزها رو به دست بیاره. اون با خودش فکر کرد و کرد - در حالی که غول بی‌حوصله شده بود و هی این پا و اون پا می‌کرد - تا این‌که یهو فکری به ذهنش رسید؛ فقط آدم‌های باهوش همه چیز دارن. مرد فقیر فکر کرد که اگه باهوش بشه، حتماً

می‌تونه همه‌ی چیزهایی رو که می‌خواد به دست بیاره، بنابراین به غول گفت: «هی غول، منو باهوش کن.»

غول چرخی زد و وردی خوند و فوتی به مرد فقیر کرد. مرد فقیر ناگهان متوجه شد که می‌دونه چطوری باید پولدار بشه و چطوری باید نظر زن‌ها رو به خودش جلب کنه و چطوری باید بچه‌های گوگولی مگولی داشته باشه و چطوری باید پیش همه محبوب باشه و... مرد فقیر که از این احساس جدید به شدت لذت می‌برد، رو به غول کرد و گفت: «هی غول، منو باهوش‌تر کن.»

غول که داشت رخت و لباسش رو توی ساکش می‌ریخت که بره دیدن زن و بچه‌ش، سرش رو بلند کرد، نگاهی به مرد فقیر انداخت و گفت: «گفتم یه آرزو، آرزو کردی دیگه، حالا بذار برم بی کارم.»
مرد فقیر گفت: «من که آرزوی دیگه‌ای نکردم، میزان هوش رو هم که تعیین نکرده بودیم، می‌خوام باهوش‌ترم بکنی.»

غول همون‌طوری نشسته چرخی زد و وردی خوند و فوتی به مرد فقیر کرد. مرد فقیر ناگهان احساس کرد که از زور هوش در حال ترکیدنه، اون می‌فهمید که دنیا براش کوچیک شده، دیگه نه پول اهمیتی داره، نه شهرت، نه زن، نه عمر طولانی... واقعاً که احساس بی‌نظیری داشت... به همین خاطر رو کرد به غول و با خوشحالی گفت: «این بهترین احساسیه که دارم. هی غول، هی غول، بازم باهوش‌ترم کن.»

غول که دیگه بند کفش‌هاش رو هم بسته بود و داشت واقعاً می‌رفت، سری تکون داد و گفت: «نه دیگه بیشتر از این نمی‌شه. این آخرشه، از این باهوش‌تر بشی، به دردت نمی‌خوره.»
مرد فقیر با اصرار گفت: «امکان نداره، حتماً بیشتر از این هم می‌شه، منو باهوش‌تر کن.»

غول لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «مسئولیتش با خودت، من جوابگو

نیستم.»

مرد فقیر با دستپاچی گفت: «باشه، باشه، همه چیزش با خودم، فقط منو باهوش تر کن.»

غول مکث کوتاهی کرد و زیر لب گفت: «حالا که خودت می‌خوای، باشه.» و چرخی زد و وردی خوند و باز هم فوتی به مرد فقیر کرد. بلافاصله بعد از این فوت هم، راهش رو کشید و رفت.

مرد فقیر که با این فوت آخر به کلی حالش عوض شده و احساس عجیب و غریبی داشت، لحظاتی می‌خکوب همون جا که بود، ایستاد و بعد نگاهی به خودش انداخت و متوجه شد که زن شده.

قصه‌ی دوم لیلا سر پیچ سوم به پایان رسید... راننده‌ی نارنجی‌پوش سرعتش را کم کرد، فرمان سمندش را چرخاند و از پیچ سوم هم گذشت... لیلا سکوت کرد... سرش را به صندلی تکیه داد، گردنش را بالا گرفت و در آینه‌ی جلو به پیشانی و چشم‌های راننده خیره شد... چشمانی که به او نگاه نمی‌کردند و فقط جاده را زیر نظر داشتند...

لیلا نمی‌فهمید که در سر او چه می‌گذرد... آدم دزد... قاتل... متجاوز... دوست داشت جیغ بکشد و با مشت و لگد به جان مرد پلیدی که او را دزدیده بود، بیفتد... کمک... کمک... کمک... جاده خلوت‌تر از آن بود که کسی به کمکش بیاید... اگر به مردی که جثه‌اش دو برابر او بود، حمله می‌کرد، در بهترین حالت به ته دره سقوط می‌کردند... رینگ... رینگ... رینگ... تلفن همراه لیلا زنگ خورد... او به دنبال کیفش گشت و برای اولین بار متوجه شد که کیفش روی صندلی عقب است... چقدر خوابم سنگین بوده؟... این سؤالی بود که لیلا از خودش پرسید... رینگ... رینگ... رینگ... صدای زنگ را می‌شناخت... مادرش بود... بیچاره مادرم... لیلا با خودش فکر کرد، بیچاره مادرم خیال می‌کند ترافیک سنگین است... مرد نارنجی‌پوش با خونسردی به راهش ادامه داد... اوووم... لیلا من من کنان گفت: «می‌تونم گوشیم رو بردارم؟»

رینگ... رینگ... رینگ... مرد سرش را به علامت نه تکان داد... بعد

یکهو سرعتش را کم کرد... لیلا به سمت شیشه جلوی ماشین رفت و قلبش ریخت... تا به خودش بیاید، مرد با یک دست کیف او را از صندلی عقب اتومبیل برداشت... گوشی را پیدا کرد و باتری آن را درآورد... همه‌ی این کارها در زمانی بسیار کم اتفاق افتاد و لیلا هیچ حرکتی نکرد... زورش به آن مرد نمی‌رسید... این را می‌دانست... فقط همین را می‌دانست... با سرعت گرفتن مجدد ماشین، لیلا قصه‌ی دیگری را آغاز کرد...

از ۷ تا ۳۳

۷، ۸، ۱۹، ۲۵، ۳۲ و ۳۳... این شش عدد شاید برای تو معنی خاصی نداشته باشن، ولی برای افروز خانم، زن عمومی بابای من که سال هاست توی انگلیسه، ورد شب و روزشه... ۲۵ سال پیش وقتی افروز خانم به اتفاق شوهرش جواد آقا خونه و مغازه و همه چیزشون رو فروختن و رفتن انگلیس... دنیا به وفق مرادشون نچرخید و جواد آقا همون سال اول ورشکست شد و سال دوم هم سخته کرد و مُرد... افروز خانم موند که چی کار کنه، بدون هیچ پول و پله‌ای برگرده ایران یا همون جا بمونه و حقوق بیکاری بگیره... آخه اون با اقامت دائم رفته بود انگلیس... دو دو تا چهار تا کرد و دید بمونه بهتره... موند انگلیس و شروع کرد به خریدن بلیت لاتاری... افروز خانم سال اول شماره‌های پخش و پلا انتخاب می‌کرد، ولی هیچ وقت نمی‌برد... تا این که یهو فکری به ذهنش رسید... ۷، ۸، ۱۹، ۲۵... ۳۲ و ۳۳... ۲۰ سال تموم همین شش شماره رو انتخاب کرد... حتی یه هفته هم نمی‌شد که بلیت لاتاری نخره یا اگه خرید، این شش شماره رو نزنه... افروز خانم خواب دیده بود که این شش شماره جواب می‌دن... همین هم شد. بالاخره بعد از ۲۰ سال در هفته‌ای که جایزه‌ی اول لاتاری به حدود پنج میلیون پوند رسیده بود... یعنی هفته‌ها بود که کسی جایزه اول رو نبرده بود، بالاخره ۷، ۸، ۱۹، ۲۵، ۳۲ و ۳۳ دراومد... بدبختانه این تنها هفته‌ای بود که افروز خانم لاتاری نخریده بود. اون هفته افروز خانم موقع تعویض لامپ از روی چهارپایه افتاده بود،

سرش به لبه‌ی میز خورده بود و چند روزی در حالت گیج و ویج توی بیمارستان بستری بود...

وقتی کاملاً به هوش اومد، که رادیو داشت می‌گفت: «۷، ۸، ۱۹، ۲۵، ۳۲ و ۳۳... اگه این شش شماره رو انتخاب کردین، برنده‌ی جایزه‌ی پنج میلیون پوندی این هفته هستین...»

افروز خانم دیگه از بیمارستان بیرون نیومد... اون قدر خندید که بردنش آسایشگاه روانی...

... هوم... صدای کوتاهی بود که با تمام شدن قصه از دهان راننده درآمد... کم بود... ولی نشانه‌ی خوبی بود... لیلا سعی کرد بدون آن‌که صورتش را به طرف مرد نارنجی‌پوش بگرداند، با گوشه‌ی چشم او را زیر نظر بگیرد... لبخندی در کار نبود... همان چهره... همان نگاه... همان عضلات منقبض... در سر این مرد چه می‌گذشت... قاتل بود یا متجاوز... برای لیلا فرقی نمی‌کرد. او در تله بود... نور بالای ماشینی که از روبه‌رو بوق زد... دست‌های لیلا به‌طور ناخودآگاه به سمت بالا و پایین حرکت کردند... دهانش باز شد و فریاد زد... کمک... کمک... کمک... شیشه‌ی ماشین بالا بود و راننده ماشین روبه‌رویی باید لب‌خوانی می‌کرد تا بفهمد لیلا چه می‌گوید... تازه اگر هم می‌فهمید، شانس کمی وجود داشت که دور بزند و به کمک لیلا بیاید...

این روزها زوج‌های جوان داخل ماشین‌های شان مرتب دعوا می‌کنند... با خاموش شدن نوری که داخل ماشین تابیده بود، دست و پای لیلا از حرکت ایستادند و دهانش بسته شد...

همین جا کشته می‌شوم... راننده داشت سرعتش را پایین می‌آورد... شاید به‌خاطر جیغ و فریادی که کردم، زودتر از موعد دخلم بیاید... لیلا با این افکار لحظه‌ای چشمانش را بست و قطره اشکی از گوشه چشم راستش سرازیر شد... راننده از پیچ چهارم گذشت و دوباره به سرعتش

اضافه کرد... لیلا پلک‌های خیسش را از هم گشود و قصه‌ی بعدی را آغاز کرد...

ادامه دارد